

پسرک لبو فروش

و چند قصه‌ی دیگر



صد بهرنگی

فهرست

پسرک لبو فروش
سرگذشت دانه‌ی برف
پیرزن و جوجه‌ی طلایی‌اش
دو گربه روی دیوار
سرگذشت دومرول دیوانه سر
آدی و بودی
قصه‌ی آه
بز ریش سفید
به دنبال فلک
موش گرسنه
گرگ و گوسفند

منبع: قصه‌های صمد بهرنگی: کتاب اول جلد اول مجموعه قصه‌ها

(ناشر: کتاب ارزان ۱۹۹۸) چاپ اول

بازنویس: یاشار آذری

آدرس اینترنتی کتابخانه: <http://www.nashr.de>

ایمیل یاشار آذری: yasharazarri@gmail.com

مسئول نشر کارگری سوسیالیستی: یاشار آذری

تاریخ بازنویسی: ۱۳۸۴

پسرک لبو فروش

چند سال پیش در دهی معلم بودم. مدرسه‌ی ما فقط یک اطاق بود که یک پنجره و یک در به بیرون داشت. فاصله اش با ده صد متر بیش تر نبود. سی و دو شاگرد داشتم. پانزده نفرشان کلاس اول بودند. هشت نفر کلاس دوم و شش نفر کلاس سوم و سه نفر کلاس چهارم. مرا آخرهای پاییز آنجا فرستاده بودند. بچه ها دو سه ماه بی معلم مانده بودند و از دیدن من خیلی شادی کردند و قشقرق راه انداختند. تا چهار پنج روز کلاس لنگ بود. آخرش توانستم شاگردان را از صحرا و کارخانه‌ی قالبیافی و اینجا و آنجا سر کلاس بکشانم. تقریباً همه‌ی بچه ها بیکار که می ماندند می رفتند به کارخانه‌ی حاجی قلی فرش باف. زرنگ‌ترین اشان ده پانزده ریالی درآمد روزانه داشت. این حاجی قلی از شهر آمده بود. صرفه اش در این بود. کارگران شهری پول پیشکی می خواستند و از چهار تومان کم تر نمی گرفتند. اما بالاترین مزد در ده ۲۵ ریال تا ۳۵ ریال بود.

ده روز بیش تر نبود من به ده آمده بودم که برف بارید و زمین یخ بست. شکاف های در و پنجره را کاغذ چسباندم که سرما تو نیاید.

روزی برای کلاس چهارم و سوم دیکته می گفتم. کلاس اول و دوم بیرون بودند. آفتاب بود و برف ها نرم و آبکی شده بود. از پنجره می دیدم که بچه ها سنگ و لگردی را دور کرده اند و بر سر و رویش گلوله‌ی برف می زنند.

تابستان‌ها با سنگ و کلوخ دنبال سگ‌ها می‌افتادند، زمستان‌ها با گلوله‌ی برف.

کمی بعد صدای نازکی پشت در بلند شد: آی لبو آوردم، بچه‌ها!..لبوی داغ و شیرین آوردم!...

از مبصر پرسیدم: مش کاظم، این کیه؟

مش کاظم گفت: کس دیگری نیست، آقا...تاری وردی است، آقا...زمستان‌ها لبو می‌فروشد...می‌خواهی بش بگویم بیایید تو.

من در را باز کردم و تاری وردی با کشک سابی لبوش تو آمد. شال نخی کهنه‌ای بر سر و رویش پیچیده بود. یک لنگه از کفش هایش گالش بود و یک کنگه‌اش از همین کفش‌های معمولی مردانه. کت مردانه‌اش تا زانوهایش می‌رسید. دست‌هایش توی آستین کتتش پنهان می‌شد. نوک بینی‌اش از سرما سرخ شده بود. روی هم ده دوازده سال داشت. سلام کرد. کشک سابی را روی زمین گذاشت. گفت: اجازه می‌دهی آقا دست هام را گرم کنم؟

بچه‌ها او را کنار بخاری کشاندند. من صندلی ام را بش تعارف کردم. ننشست. گفت: نه آقا. همین جور روی زمین هم می‌توانم بنشینم.

بچه‌های دیگر هم به صدای تاری وردی تو آمده بودند، کلاس شلوغ شده بود. همه را سر جایشان نشاندم.

تاری وردی کمی که گرم شد گفت: لبو میل داری، آقا؟

و بی‌آنکه منتظر جواب من باشد، رفت سر لبوهایش و دستمال چرک و چند رنگ روی کشک سابی را کنار زد. بخار مطبوعی از لبوها برخاست. کاردی دسته شاخی مال «سردری» روی لبوها بود تاری وردی لبویی انتخاب کرد و داد دست من و گفت: بهتر است خودت پوست بگیری، آقا... ممکن است

دست های من... خوب دیگر ما دهاتی هستیم... شهر ندیده ایم... رسم و رسوم نمی دانیم...

مثل پیر مردهای دنیا دیده حرف می زد. لبو را وسط دستم فشردم. پوست چرکش کنده شد و سرخی تند و خوشرنگی بیرون زد. یک گاز زدم. شیرین شیرین بود.

نوروز از آخر کلاس گفت: آقا... لبوی هیچکس مثل تاری وردی شیرین نمی شود... آقا.

مش کاظم گفت: آقا، خواهرش می پزد، این هم می فرودشد... ننه اش مریض است، آقا.

من به روی تاری وردی نگاه کردم. لبخند شیرین و مردانه ای روی لبانش بود. شال گردن نخی اش را باز کرده بود. موهای سرش گوش هاش را پوشانده بود. گفت، هر کسی کسب و کاری دارد دیگر، آقا... ما هم این کاره ایم. من گفتم ننه ات چه اش است، تاری وردی؟

گفت پاهاش تکان نمی خورد. کدخدا می گوید فلج شده، چی شده. خوب نمی دانم من، آقا.

گفتم: پدرت...

حرفم را برید و گفت: مرده.

یکی از بچه ها گفت: بش می گفتند عسگر قاچاقچی، آقا.

تاری وردی گفت: اسب سواری خوب بلد بود. آخرش روزی سر کوه ها گلوله خورد و مرد. امنیه ها زندنش. روی اسب زندنش.

کمی هم از اینجا و آنجا حرف زدیم، دو سه قران لبو به بچه ها فروخت و رفت. از من پول نگرفت. گفت: این دفعه مهمان من، دفعه ی دیگر پول

می‌دهی. نگاه نکن که دهاتی هستیم، یک کمی ادب و این‌ها سرمان می‌شود، آقا.

تاری وردی توی برف می‌رفت طرف دِه و ما صدایش را می‌شنیدیم که می‌گفت: آی لبو!...لبوی داغ و شیرین آوردم، مردم!...

دو تا سگ دور و برش می‌پلکیدند و دم تکان می‌دادند.

بچه‌ها خیلی چیزها از تاری وردی برایم گفتند: اسم خواهرش «سولماز» بود. دو سه سالی بزرگ تر از او بود وقتی پدرشان زنده بود، صاحب خانه و زندگی خوبی بودند. بعدش به فلاکت افتادند. اول خواهر و بعد برادر رفتند پیش حاجی قلی فرش باف. بعدش با حاجی قلی دعواشان شد و بیرون آمدند.

رضا قلی گفت: آقا، حاجی قلی بی شرف خواهرش را اذیت می‌کرد. با نظر بد بش نگاه می‌کرد، آقا.

ابولفضل گفت: آقا...آقا...تاری وردی می‌خواست، آقا، حاجی قلی را با دفه بکشش، آقا...

تاری وردی هر روز یکی دو بار به کلاس سر می‌زد. گاهی هم پس از تمام کردن لبوهاش می‌آمد و سر کلاس می‌نشست و به درس گوش می‌کرد. روزی بش گفتم: تاری وردی، شنیدم با حاجی قلی دعوات شده می‌توانی به من بگویی چطور؟

تاری وردی گفت: حرف گذشته هاست، آقا. سرتان را درد می‌آورم.

گفتم: خیلی هم خوشم می‌آید که از زبان خودت از سیر تا پیاز، شرح دعواتان را بشنوم.

بعد تاری وردی شروع به صحبت کرد و گفت: خیلی ببخش آقا، من و خواهرم از بچگی پیش حاجی قلی کار می‌کردیم. یعنی خواهرم پیش از من

آنجا رفته بود. من زیر دست او کار می‌کردم. او می‌گفت دو تومن، من هم یک چیزی کم‌تر از او. دو سه سالی پیش بود. مادرم باز مریض بود. کار نمی‌کرد اما زمینگیر هم نبود. تو کارخانه سی تا چهل بچه دیگر هم بودند - حالا هم هستند که پنج شش استادکار داشتیم. من و خواهرم صبح می‌رفتیم و ظهر برمی‌گشتیم و بعدازظهر می‌رفتیم و عصر برمی‌گشتیم. خواهرم در کارخانه چادر سرش می‌کرد اما دیگر از کسی رو نمی‌گرفت. استادکارها که جای پدر ما بودند و دیگران هم که بچه بودند و حاجی قلی هم که ارباب بود.

آقا، این آخرها حاجی قلی بی‌شرف می‌آمد می‌ایستاد بالای سر ما دو تا و هی نگاه می‌کرد به خواهرم و گاهی هم دستی به سر او یا من می‌کشید و ببخودی می‌خندید و رد می‌شد. من بد به دل نمی‌آوردم که ارباب امان است و دارد محبت می‌کند. مدتی گذشت. یک روز پنجشنبه که مزد هفتگی امان را می‌گرفتیم، یک تومن اضافه به خواهرم داد و گفت: مادرتان مریض است، این را خرج او می‌کنید.

بعدش تو صورت خواهرم خندید که من هیچ خوشم نیامد. خواهرم مثل این که ترسیده باشد، چیزی نگفت، و ما دو تا، آقا آمدیم پیش ننه ام. وقتی شنید حاجی قلی به خواهرم اضافه مزد داده، رفت تو فکر و گفت: دیگر بعد از این پول اضافی نمی‌گیرید.

از فردا من دیدم استادکارها و بچه‌های بزرگ‌تر پیش خود پچ و پچ می‌کنند و زیرگوشی یک حرف‌هایی می‌زنند که انگار می‌خواستند من و خواهرم نشنویم.

آقا، روز پنجشنبه‌ی دیگر آخر از همه رفتیم مزد بگیریم. حاجی خودش گفته بود وقتی سرش خلوت شد پیشش برویم. حاجی، آقا، پانزده هزار اضافه داد و

گفت: فردا می آیم خانه تان، یک حرف هایی با ننه تان دارم. بعد تو صورت خواهرم خندید که من هیچ خوشم نیامد. خواهرم رنگش پرید و سرش را پایین انداخت.

می بخشی، آقا، مرا. خودت گفتی همه اش را بگویم. پانزده هزارش را طرف حاجی انداختم و گفتم: حاجی آقا، ما پول اضافی لازم نداریم. ننه ام بدش می آید. حاجی باز خندید و گفت: خر نشو جانم. برای تو و ننه ات نیست که بدتان بیاید یا خوشتان...

آنوقت پانزده هزار را برداشت و خواست تو دست خواهرم فرو کند. که خواهرم عقب کشید و بیرون دوید. از غیظم گریه ام می گرفت. دفه ای روی میز بود. برش داشتم و پرامندم. دفه صورتش را برید و خون آمد. حاجی فریاد زد و کمک خواست. من بیرون دویدم و دیگر نفهمیدم چی شد. به خانه ام آمدم. خواهرم پهلوی ننه ام کز کرده بود و گریه می کرد.

شب، آقا، کدخدا آمد. حاجی قلبی از دست من شکایت کرده و نیز گفته بود که: می خواهم باشان قوم و خویش بشوم، اگر نه پسره را می سپردم دست امنیه ها پدرش را در می آوردند. بعد کدخدا گفت: حاجی مرا به خواستگاری فرستاده. آره، یا نه؟

زن و بچه حاجی قلبی حالا هم تو شهر است، آقا. در چهار تا ده دیگر زن صیغه دارد. می بخشی آقا، مرا. عین یک خوک گنده است. چاق و خپله با یک ریش کوتاه سیاه و سفید، یک دست دندان مصنوعی که چندتاش طلاست و تسبیح دراز در دستش. دور از شما، یک خوک گنده‌ی پیر و پاتال.

ننه ام به کدخدا گفت: من اگر صد تا هم دختر داشته باشم یکی را به آن پیر کفتار نمی‌دهم. ما دیگر هر چه دیدیم بسمان است. کدخدا، تو خودت که

می دانی اینجور آدم ها نمی آیند با ما دهاتی ها قوم و خویش راست راستی بشوند...

کدخدا، آقا، گفت: آره، تو راست می گویی. حاجی قلی صیغه می خواهد. اما اگر قبول نکنی بچه ها را بیرون می کند، بعد هم دردرس امنیه هاست و این ها... این را هم بدان!

خواهرم پشت ننه ام کز کرده بود و میان حق حق گریه اش می گفت: من دیگر به کارخانه نخواهم رفت... مرا می کشد... ازش می ترسم... صبح خواهرم سر کار نرفت. من تنها رفتم. حاجی قلی دم در ایستاده بود و تسبیح می گرداند. من ترسیدم، آقا، نزدیک نشدم. حاجی قلی که زخم صورتش را با پارچه بسته بود گفت: پسر بیا برو تو، کاریت ندارم.

من ترسان ترسان نزدیک به او شدم و تا خواستم از در بگذرم مچم را گرفت و انداخت توی حیاط کارخانه و با مشت و لگد افتاد به جان من. آخر خودم را رها کردم و دویدم دفعه دیروزی را برداشتم. آنقدر کتکم زده بود که آش و لاش شده بودم. فریاد زدم که: قرمساق بی شرف، حالا بت نشان می دهم که با کی طرفی... مرا می گویند پسر عسگر قاچاقچی...

تاری وردی نفسی تازه کرد و دوباره گفت: آقا، می خواستم همتاها بکشمش، کارگرا جمع شدند و بردندم خانه مان. ما از غیظم گریه می کردم و خودم را به زمین می زدم و فحش می دادم و خون از زخم صورتم می ریخت... آخر آرام شدم.

یک بزی داشتیم. من و خواهرم به بیست تومن خریده بودیم. فروختیمش و با مختصر پولی که ذخیره کرده بودیم یکی دو ماه را گذرانیدیم. آخر خواهرم رفت پیش زن نان پز و من هم هر کاری پیش آمد دنبالش رفتم...

گفتم: تاری وردی، چرا خواهرت شوهر نمی‌کند؟

گفت: پسر زن نان پز نامزدش است. من و خواهرم داریم جهیزیه تهیه می‌کنیم که عروسی بکنند.

امسال تابستان برای گردش به همان ده رفته بودم. تاری وردی را توی صحرا دیدم، با چهل پنجاه بز و گوسفند. گفتم: تاری وردی، جهیز خواهرت را آخرش جور کردی؟

گفت: آره، عروسی هم کرده... حالا هم دارم برای عروسی خودم پول جمع می‌کنم. آخر از وقتی خواهرم رفته خانه‌ی شوهر ننه ام دست تنها مانده. یک کسی می‌خواهد که زیر بالش را بگیرد و هم صحبتش بشود.. بی ادبی شد. می‌بخشی ام. آقا.

سرگذشت دانه‌ی برف

یک روز برفی، پشت پنجره ایستاده بودم و بیرون را تماشا می‌کردم. دانه‌های برف رقص کنان می‌آمدند و روی همه چیز می‌نشستند. روی بند رخت. روی درخت‌ها. سر دیوارها. روی آفتابه‌ی لب کرت. روی همه چیز. دانه‌ی بزرگی طرف پنجره می‌آمد. دستم را از دریچه بیرون بردم و زیر دانه‌ی برف گرفتم. دانه آرام کف دستم نشست. چقدر سفید و تمیز بود! چه شکل و بریدگی منظمی داشت! زیر لب به خود گفتم: کاش این دانه‌ی برف زبان داشت و سرگذشتش را برایم می‌گفت!

در این وقت دانه‌ی برف صدا داد و گفت: اگر میل داری بدانی من سرگذشتم چیست، گوش کن برایت تعریف کنم: من چند ماه پیش یک قطره آب بودم. توی دریای خزر بودم. همراه میلیارد‌ها میلیارد قطره‌ی دیگر اینور و آنور می‌رفتم و روز می‌گذراندم. یک روز تابستان روی دریا می‌گشتم. آفتاب گرمی می‌تابید. من گرم شدم و بخار شدم هزاران هزار قطره‌ی دیگر هم با من بخار شدند. ما از سبکی پر در آورده بودیم و خود به خود بالا می‌رفتیم. باد دنبال ما افتاده بود و ما را به هر طرف می‌کشاند. آنقدر بالا رفتیم که دیگر آدم‌ها را ندیدیم. از هر سو توده‌های بخار می‌آمد و به ما می‌چسبید. گاهی هم ما می‌رفتیم و به توده‌های بزرگ‌تر می‌چسبیدیم و درهم می‌رفتیم و فشرده می‌شدیم و باز کپی هم راه می‌رفتیم و بالا می‌رفتیم و دورتر می‌رفتیم و زیادتر می‌شدیم. و

فشرده تر می شدیم. گاهی جلو آفتاب را می گرفتیم و گاهی جلو ماه و ستارگان را، آنوقت شب را تاریک تر می کردیم.

آنطور که بعضی از ذره های بخار می گفتند، ما ابر شده بودیم، باد توی ما می زد و ما را به شکل های عجیب و غریبی در می آورد. خودم که توی دریا بودم، گاهی ابرها را به شکل شتر و آدم و خر و غیره می دیدم.

نمی دانم چند ماه در آسمان سرگردان بودیم. ما خیلی بالا رفته بودیم. هوا سرد شده بود. آنقدر توی هم رفته بودیم که نمی توانستیم دست و پای خود را دراز کنیم. دسته جمعی حرکت می کردیم. من نمی دانستم کجا می رویم. دور و برم را هم نمی دیدم. از آفتاب هم خبری نبود گویا ما خودمان جلو آفتاب را گرفته بودیم. خیلی وسعت داشتیم. چند صد کیلومتر درازا و پهنا داشتیم. می خواستیم باران شویم و برگردیم زمین.

من از شوق زمین دل تو دلم نبود. مدتی گذشت ما همه نیمی آب بودیم و نیمی بخار. داشتیم باران می شدیم. ناگهان هوا چنان سرد شد که من لرزیدم، و همه لرزیدند. به دور و برم نگاه کردم. به یکی گفتم: چه شده؟ جواب داد: حالا در زمین، آنجا که ما هستیم، زمستان است. البته در جاهای دیگر ممکن است هوا گرم باشد. این سرمای ناکهاتی دیگر نمی گذارد ما باران شویم. نگاه کن! من دارم برف می شوم. تو خودت هم...

رفیقم نتوانست حرفش را ادامه بدهد. برف شد و راه افتاد طرف زمین، دنبال او، من و هزاران هزار ذره‌ی دیگر هم یکی پس از دیگری برف شدیم و بر زمین باریدیم.

وقتی توی دریا بودم، سنگین بودم. اما حالا سبک شده بودم. مثل پَر کاه پرواز می کردم. سرما را هم نمی فهمیدم. سرما جزو بدن ما شده بود. رقص می کردیم و پایین می آمدیم.

وقتی به زمین نزدیک شدم، دیدم دارم به شهر تبریز می افتم و از دریای خزر چقدر دور شده بودم!

از آن بالا می دیدم که بچه‌ای دارد سگی را با دگنگ می زند و سگ زوزه می کشد. دیدم اگر همین جوری بروم یگراست خواهم افتاد روی سر چنین بچه‌ای، از باد خواهش کردم که مرا نجات بدهد و جای دیگری ببرد. باد خواهم را قبول کرد. مرا برداشت آورد اینجا. وقتی دیدم تو دستت را زیر من گرفتی ازت خوشم آمد و...

در همین جا صدای دانه‌ی برف برید. نگاه کردم دیدم آب شده است.

پیرزن و جوجه‌ی طلایی اش

پیرزنی بود که در دار دنیا کسی را نداشت غیر از جوجه‌ی طلایی اش و این جوجه را هم یک شب توی خواب پیدا کرده بود. پیرزن روشور درست می کرد و می برد سر حمام ها می فروخت. جوجه طلایی هم در آلونک پیرزن و توی حیاط کوچکش دنبال مورچه ها و عنکبوت ها می گشت. از دولت سر جوجه طلایی هیچ مورچه ای جرئت نداشت قدم به خانه‌ی پیرزن بگذارد. حتا مورچه سواره های چابک و درشت. جوجه طلایی مورچه ها را خوب و بد نمی کرد. همه جورشان را نک می زد می خورد. از پس گریه های فضول هم برمی آمد که همه جا سر می کشند و به خاطر یک تکه گوشت همه چیز را به هم می زنند.

حیاط پیرزن درخت گردوی پُرشاخ و برگی هم داشت. فصل گردو که می رسید، کیف جوجه طلایی کوک می شد. باد می زد گردوها می افتاد، جوجه می شکست و می خورد.

عنکبوتی هم از تنهایی و پیری پیرزن استفاده کرده توی رف، پشت بطری های خالی تور بافته دام گسترده بود و تخم می گذاشت. پیرزن روزگاری توی این بطری ها سرکه و آبغوره و عرق شاه اسپرم و نعناع پُر می کرد و از فروش آن ها زندگیش را در می آورد. اما حالا دیگر فقط روشور درست می کرد. بطری های رنگا رنگش خالی افتاده بود.

عنكبوت دلش از جوجه طلایی قرص نبود. همیشه فکری بود که آخرش روزی گرفتار منقار جوجه طلایی خواهد شد. بخصوص که چند دفعه جوجه او را لبه‌ی رف دیده بود و تهدیدش کرده بود که آخر یک لقمه‌ی چپش خواهد کرد. چند تا از بچه‌های عنكبوت را هم خورده بود. از طرف دیگر جوجه طلایی مورچه‌های زرد و ریزه‌ی خانه را ریشه کن کرده بود که همیشه به بوی خرده ریزی که پیرزن توی رف می انداخت، گذرشان از پشت بطری‌های خالی می افتاد و برای عنكبوت شکار خوبی به حساب می آمدند.

شبی عنكبوت به خواب پیرزن آمد و بش گفت: ای پیرزن بیچاره، هیچ می‌دانی جوجه‌ی پررو مال و ثروت ترا چطور حرام می کند؟

پیرزن گفت: خفه شو! جوجه‌ی طلایی من اینقدر ناز و مهربان است که هرگز چنین کاری نمی کند.

عنكبوت گفت: پس خبر نداری، تو مثل کبک‌ها سرت را توی برف می کنی و خیال‌های خام می کنی.

پیرزن بی تاب شد و گفت: راستش را بگو ببینم منظورت چیست؟

عنكبوت گفت: فایده اش چیست؟ قر و غمزه‌ی جوجه طلایی چشم‌هات را چنان کور کرده که حرف مرا باور نخواهی کرد.

پیرزن گفت: اگر دلیل حسابی داشته باشی که جوجه طلایی مال مرا حرام می کند، چنان بلایی سرش می آورم که حتی مورچه‌ها به حالش گریه کنند.

عنكبوت که دید پیرزن را خوب پخته است، گفت: پس گوش کن بگویم. ای پیرزن بیچاره، تو جان می کنی و روشور درست می کنی و منت این و آن را می کنی می‌گذارند روشورهای را می‌بری سر حمام‌هاشان می‌فروشی و یک لقمه نان در می‌آوری که شکمت را سیر کنی، و این جوجه‌ی پررو و شگمو

هیچ عین خیالش نیست که از آن همه گردو چیزی هم برای تو کنار بگذارد که بفروشی اشان و دستکم یکی دو روز راحت زندگی کنی و شام و ناهار راست راستی بخوری. حالا باور کردی که جوجه طلایی مالت را حرام می‌کند؟

پیرزن با خشم و تندی از خواب پرید و برای جوجه طلایی خط و نشان کشید. صبح برای روشور فروختن رفت. نشست توی آلونکش و چشم دوخت به حیاط، به جوجه‌ی طلایی که خیلی وقت بود بیدار شده بود و بلند شدن آفتاب را تماشا می‌کرد.

جوجه‌ی طلایی آمد پای درخت گردو، بش گفت: رفیق درخت، یکی دو تا ببینداز، صبحانه بخورم.

درخت گردو یکی از شاخه‌هاش را تکان داد. چند تا گردوی رسیده افتاد به زمین. جوجه‌ی طلایی تا خواست بدود طرف گردوها، داد پیرزن بلند شد: آهای جوجه‌ی زردنبو، دست بشان نزن! دیگر حق نداری گردوهای مرا بشکنی بخوری.

جوجه‌ی طلایی با تعجب پیرزن را نگاه کرد دید انگار این یک پیرزن دیگری است: آن چشم‌های راضی و مهربان، آن صورت خوش و خندان و آن دهان گل و شیرین را ندید. چیزی نگفت. ساکت ایستاد. پیرزن نزدیک به او شد و با لگد آن طرف تر پراندش و گردوها را برداشت گذاشت توی جیبش.

جوجه‌ی طلایی آخرش به حرف آمد و گفت: ننه، امروز یک جوری شده‌ای. انگار شیطان تو جلدت رفته.

پیرزن گفت: خفه شو!... روت خیلی زیاد شده. یک دفعه گفتم که حق نداری گردوهای مرا بشکنی بخوری. می‌خواهم بفروشم اشان.

جوجه‌ی طلایی سرش را پایین انداخت، رفت نشست پای درخت. پیرزن رفت تو‌ی آلونک. کمکی گذشت. جوجه پا شد باز به درخت گفت: رفیق درخت، یکی دو تای دیگر بینداز ببینم این دفعه چه می‌شود. امروز صبحانه امان پاک زهر شد.

درخت یکی دیگر از شاخه‌های پرش را تکان داد. چند تا گردو افتاد به زمین. جوجه تندی دوید و شکست و خوردشان. پیرزن سررسید و داد زد: جوجه زردنبو، حالا به تو نشان می‌دهم که گردوهای مرا خوردن یعنی چه. پیرزن این را گفت و رفت منقل را آتش کرد. آنوقت آمد جوجه طلایی را گرفت و برد سر منقل و کونش را چسباند به گل‌های آتش. کون جوجه طلایی جزولز کرد و سوخت. درخت گردو تکان سختی خورد و گردوها را زد بر سروکله‌ی پیرزن و زخمیش کرد. پیرزن جوجه را ولش کرد اما وقتی خواست گردوها را جمع کند، دید همه از سنگند. نگاهی به درخت انداخت و نگاهی به جوجه و خودش رفت تو آلونکش گرفت نشست.

جوجه طلایی کنج حیاط سرش را زیر بالش گذاشته کز کرده بود. گاهی سرش را در می‌آورد و نگاهی به کون سوخته اش می‌انداخت و اشک چشمش را با نوک بالش پاک می‌کرد و باز تو‌ی خودش می‌خزید. پیرزن چشم از جوجه طلاییش بر نمی‌داشت.

نزدیکی‌های ظهر باد برخاست، زد و گردوها را به زمین ریخت. جوجه از سر جاش بلند نشد. باز باد زرد و گردوهای دیگری ریخت. جوجه طلایی همین جور تو‌ی لاک خودش رفته بود و تکان نمی‌خورد. تا عصر بشود، گردوها جای خالی در حیاط پیرزن باقی نگذاشتند. پیرزن همین جور زل زده بود و به جوجه طلاییش و جز او چیزی نمی‌دید. ناگهان صدایی شنید که می‌گفت: ای

پیرزن شجاع، جوجه‌ی زردنبو را سر جاش نشانده‌ی. دیگر چرا معطل می کنی؟ پاشو گردوهات را ببر بفروش. آفتاب دارد می نشیند و شب در می رسد و تو هنوز نانی به کف نیاورده ای.

پیرزن سرش را برگرداند و دید عنکبوت درشتی دارد از رف پایین می آید. لنگه کفشی کنارش بود. برش داشت و محکم پرت کرد طرف عنکبوت. یک لحظه بعد، از عنکبوت فقط شکل تری روی دیوار مانده بود. آنوقت پیرزن با گوشه‌ی چادرش اشک چشم هایش را خشک کرد و پا شد رفت پیش جوجه طلاییش و بش گفت: جوجه طلایی نازی و مهربان من، گردوها ریخته زیر پا، نمی خواهی بشکنی بخوری اشان؟

جوجه طلایی بدون آنکه سرش را بلند کند گفت: دست از سرم بردار پیرزن. به این زودی یادت رفت که کونم را سوختی؟

پیرزن با دست جوجه طلاییش را نوازش کرد و گفت: جوجه طلایی نازی و مهربان من، گردوها ریخته زیر پا. نمی خواهی بشکنی بخوری اشان؟

جوجه طلایی این دفعه سرش را بلند کرد و تو صورت پیرزن نگاه کرد دید آن چشم‌های راضی و مهربان، آن صورت خوش و خندان و آن دهان گل و شیرین باز برگشته. گفت: چرا نمی خواهم، ننه جان. تو هم مرهم به زخمم می گذاری؟

پیرزن گفت: چرا نمی گذارم، جوجه طلایی نازی و مهربان من. پاشو برویم تو آونک.

آن شب پیرزن و جوجه طلایی سر سفره اشان فقط مغز گردو بود. صبح هم پیرزن پا شد هر چه تار عنکبوت در گوشه و کنار بود، پاک کرد و دور انداخت.

دو گربه روی دیوار

یکی از شب های تابستان بود. ماه نبود. ستاره هم نبود. هوا تاریک تاریک بود. نصف شب بود. سوسک ها آواز می خواندند. صدای دیگری نبود. گربه‌ی سیاهی از آنطرف دیوار می آمد. سرش را پایین انداخته بود، بو می کشید و سلانه سلانه می آمد.

گربه‌ی سفیدی هم از اینطرف دیوار می آمد. سرش را پایین انداخته بود، بو می کشید و سلانه سلانه می آمد.

این ها آمدند و آمدند، و درست وسط دیوار کله هاشان خورد به هم. هر یکی یک «پیف ف!..» کرد و یک وجب عقب پرید. بعد نشستند و به هم زل زدند. فاصله اشان دو وجب بیش تر نبود. دل هر دوتاشان «تاپ تاپ» می زد. لحظه‌ای همین جوری نشستند. چیزی نگفتند. لندیدند و نگاه کردند. آخرش گربه‌ی سیاه جلو خزید. گربه سفید تکانی خورد و تند گفت: میاوو!.. جلو نیا!..

گربه‌ی سیاه محل نگذاشت. باز جلو خزید. زیر لب لندلند می کردند. فاصله اشان یک وجب شده بود. گربه‌ی سیاه باز هم جلوتر می خزید. گربه‌ی سفید دیگر معطل نشد. تند پنچولش را انداخت طرف گربه‌ی سیاه، زد و گوشش را پاره کرد. بعد جیغ زد: میاوو!.. پیف ف!.. احق نگفتم نیا جلو!..

گربه‌ی سیاه هم به نوبه‌ی خود فریاد کرد: پاف ف!

اما او نتوانست حریفش را زخمی کند. خیلی خشمگین شد. کمی عقب کشید و سرپا گفت: میاوو!.. راه بده من بروم. اگر نه هر چه دیدی از چشم خودت دیدی!

گربه‌ی سفید قاه قاه خندید، سیبل هایش را لیسید و گفت: چه حرف های خنده داری بلدی تو! راه بدهم بروی؟ اگر راه دادن کار خوبی است، چرا خودت راه نمی دهی من بروم آن سر دیوار؟

گربه‌ی سیاه گفت: گفتم راه بده من بگذرم، بعد تو بیا و هر گوری می خواهی برو.

گربه‌ی سفید بلندتر خندید و گفت: این دفعه اگر حرفم را گوش نکنی، یک لقمه ات خواهم کرد.

گربه‌ی سیاه عصبانی شد و یکهو فریاد زد: میاوو!.. برگرد برو پشت بام! راه بده من بروم! موش مردنی!..

گربه‌ی سفید به رگ غیرتش برخورد. خنده اش را برید. صدایش می لرزید. فریادی از ته گلو برآورد: میاوو!.. گفתי موش؟.. احمق!.. پیف ف!.. بگیر!.. پیف ف!..

باز پنجولش را طرف گربه‌ی سیاه انداخت. گربه‌ی سیاه این دفعه جاخالی کرد و زد بینی او را پاره کرد. خون راه افتاد. حالا دیگر نمی شد جلو گربه‌ی سفید را گرفت. پشتش را خم کرد. موهایش سیخ شد. طوری سر و صدا راه انداخت که سوسک ها صدایشان را بریدند و سراپا گوش شدند.

یک گل سرخ که داشت باز می شد، نیمه کاره ماند. ستاره‌ی درشتی در آسمان افتاد.

گربه‌ی سفید با خشم زیادی گفت: میاوو!.. مگر نشنیدی که گفتم برگرد عقب، راه بده من بروم؟.. موش سیاه مردنی!..

اکنون نوبت گربه‌ی سیاه بود که بخندد. خندید و گفت: اولش که موش بیش تر سفید می شود تا سیاه. پس موش خودتی. دوش اینک زیاد هم

سروصدا راه نینداز که آدم ها بیدار می شوند و می آیند هر دو تاملان را کتک می زنند. من خودم از سر و صدا نمی ترسم و عقب گرد هم نمی کنم. همینجا می نشینم که حوصله ات سر برود و برگردی بروی پی کارت. گریه‌ی سفید کمی آرام شد و گفت: من حوصله ام سر برود؟ دلم می خواهد ظهری تو آشپزخانه‌ی حسن کله پز بودی و می دیدی که چطور سه ساعت تمام چشم به هم نزدم و نشستم دم لانه‌ی موش.

گریه‌ی سیاه دیگر سخنی نگفت. آرام نشسته بود و نگاه می کرد. گریه‌ی سفید هم نشست و چیزی نگفت. صدای گریه‌ی بچه ای شنیده شد. بعد بچه خاموش شد. باز صدای سوسک ها بود و خش و خش گل سرخ که داشت باز می شد. دو دقیقه گریه ها تو چشم هم زل زدند هیچیک از رو نرفت. اما معلوم بود که صبرشان تمام شده است. هر یک می خواست که دیگری شروع به حرف زدن کند.

ناگهان گریه‌ی سفید گفت: من راه حلی پیدا کردم.

گریه‌ی سیاه گفت: چه راهی؟

گریه‌ی سفید گفت: من کار واجبی دارم. خیلی خیلی واجب. تو برگرد برو آخر دیوار، من بیایم رد بشوم بعد تو برو.

گریه‌ی سیاه خنده اش گرفت و گفت: عجب راهی پیدا کردی! من خود کاری دارم بسیار واجب و بسیار فوری. نیم ثانیه هم نمی توانم معطل کنم.

گریه‌ی سفید پکر شد و گفت: باز که تو رفتی نسازی! گفتم کار واجبی دارم، قبول کن و از سر راهم دور شو!..

گریه‌ی سیاه بلندتر از او گفت: میاوو! مگر تو چی منی که امر می کنی؟ حرف دهنت را بفهم!..

گربه‌ی سفید نندید، پا شد و داد زد: میاوو!.. من حرف دهنم را خوب می‌فهمم. تو اصلاً گربه‌ی لجی هستی. من باید بروم خانه‌ی حسن کله پز. آنجا بوی کله پاچه شنیده ام. حالا باز نفهمیدی چه کار واجبی دارم؟

گربه‌ی سیاه نندید و گفت: میاوو!.. تو فکر می‌کنی من روی دیوارهای مردم ول می‌گردم؟ من هم آنطرف‌ها بوی قرمه سبزی شنیده ام و خیلی هم گرسنه هستم. اگر باز هم سر راهم بایستی، همچو می‌زنم که بیفتی پایین و مخت داغون بشود.

گربه‌ی سفید نتوانست جلو خود را بگیرد و داد زد: میاوو!.. احمق برو کنار!.. پیف ف!.. بگیر!..

و یکهو با ناخن‌هایش موی سر گربه‌ی سیاه را چنگ زد. موها تو هوا پخش شد. هر دو شروع کردند به «پیف پیف» و افتادند به جان هم و بد و بیراه بر سر و روی هم ریختند.

گربه‌ها سرگرم دعوا بودند که کسی از پای دیوار آب سردی روشن پاشید. هر دو دست پاچه شدند. تندی برگشتند و فرار کردند. هر کدام از راهی که آمده بود فرار کرد و پشت سر هم نگاه نکرد.

سرگذشت دومرول دیوانه سر

روزی روزگاری میان قوم اوغوز پهلوانی بود به نام «دومرول دیوانه سر». او را دیوانه می گفتند برای اینکه در کودکی نه گاو نر وحشی را کشته بود و کارهای بزرگ دیگری نیز کرده بود. حالا هم بر روی رودخانه‌ی خشکی پلی درست کرده بود و تمام کاروان‌ها و رهگذرها را مجبور می کرد که از پل او بگذرند. از هر که می گذشت سی «آخچا»^۱ می گرفت و هر که خودداری می کرد و می خواست از راه دیگری برود، کتکی حسابی نوش جان می کرد و چهل آخچا می پرداخت و می گذشت.

شما هیچ نمی پرسید دومرول چرا چنین می کرد؟

او خودش می گفت که: می خواهم پهلوان پرزوری پیدا شود و از فرمان من سرپیچی کند و با من بجنگد تا او را بر زمین بزنم و نام پهلوانی ام در سراسر جهان بر سر زبان‌ها بیفتد.

دومرول چنین دلاوری بود.

روزی طایفه‌ای آمدند و در کنار پل او چادر زدند. در میان ایشان جوانی بود که به نیکی و پهلوانی مشهور بود. ناگهان مریض شد و جان سپرد. فریاد و ناله و زاری به آسمان برخاست. یکی می گفت: «وای، فرزند!...» و مویش را می کند. دیگری می گفت: «وای، برادر!...» و خاک بر سر می کرد. همه می گریستند و شیون می کردند و نام آن دلاور را بر زبان می آوردند.

^۱ - پول نقره

ناگهان دومرول پهلوان از شکار برگشت و صدای ناله و شیون شنید. عصبانی شد و فریاد زد: آهای، بد سیرت ها! چرا گریه می کنید؟ این چه ناله و زاری است که در کنار پل من راه انداخته اید؟

بزرگان طایفه پیش آمدند و گفتند: پهلوان، عصبانی نشو. ما جوان دلاوری داشتیم که همین امروز مرد، از میان ما رفت. به خاطر او گریه می کنیم.

دومرول دیوانه سر شمشیرش را کشید و فریاد زد: آهای، کی او را کشت؟ کی جرئت کرد در کنار پل من آدم بکشد؟

بزرگان گفتند: پهلوان، کسی او را نکشته. خداوند به عزراییل فرمان داد و عزراییل که بال های سرخ رنگی دارد ناگهان سر رسید و جان آن جوانمرد را گرفت.

دومرول دیوانه سر غضبناک فریاد برآورد: عزراییل کیست؟ من عزراییل مزاراییل نمی شناسم. خداوند، ترا سوگند می دهم عزراییل را پیش من بفرست و چشم مرا بر او بینا کن تا با او دست و پنجه نرم کنم و مردانگی ام را نشان بدهم و جان جوان دلاور را از او باز گیرم و تا عزراییل باشد دیگر ناجوانمردانه آدم نکشد و جان دلاوران را نگیرد.

دومرول این سخنان را گفت و به خانه اش برگشت.

خداوند از سخن دومرول خوشش نیامد. به عزراییل گفت: ای عزراییل، دیدی این دیوانه‌ی بد سیرت چه سخنان کفرآمیزی گفت؟ شکر یگانگی و قدرت مرا به جا نمی آورد و می خواهد در کارهای من دخالت کند و این همه بر خود می بالد.

عزراییل گفت: خداوند، فرمان بده بروم جان خودش را بگیرم تا عقل به سرش برگردد و بداند که مرگ یعنی چه.

خداوند گفت: ای عزرائیل، هم اکنون فرو شو و به چشم آن دیوانه دیده شو و بتزساتش و جانش را بگیر و پیش من بیاور.

عزرائیل گفت: هم اکنون پیش دومرول می‌روم و چنان نگاهی بر او می‌اندازم که از دیدنم مثل بید بلرزد و رنگش چون زعفران شود...

دومرول دیوانه سر در خانه‌ی خود نشسته بود و با چهل پهلوان برگزیده اش گرم صحبت بود. از شکار شیر و پلنگ و پهلوانی هاشان گفتگو می‌کردند. و نگهبانان درها را گرفته بودند و نگهبانی می‌کردند. ناگهان عزرائیل پیش چشم همه ظاهر شد. کسی از دربانان و نگهبانان او را ندیده بود. پیرمردی بد صورت و ترسناک که شیر بیشه از دیدارش زهره ترک می‌شد. چشمان کورمکوری اش تا قلب راه پیدا می‌کرد.

دومرول تا او را دید دنیا پیش چشمش تیره و تار شد. دست پرتوانش به لرزه افتاد و روزگار بر او تنگ شد. فریاد برآورد. حالا نگاه کن ببین چه گفت. گفت: ای پیر ترسناک، کیستی که دربانانم ندیدند، نگهبانانم ندیدند؟ چشمانم را تیره و تار کردی و دست‌های توانایم را لرزاندی. آهای، پیر ریش سفید، بگو ببینم کیستی که لرزه بر تنم انداختی و پیاله‌ی زرینم را بر زمین افکندی؟ آهای، پیر کورمکوری، بگو اینجا چکار داری؟ وگرنه بلند می‌شوم و چنان درد و بلا بر سرت می‌بارم که تا دنیا باشد در داستان‌ها بگویند.

دومرول دیوانه سر چنان برآشفته بود که سیبل‌هایش را می‌جوید و با دستش قبضه‌ی شمشیرش را می‌فشرد. پهلوانان دیگر ساکت نشسته بودند و یقین داشتند که پیرمرد جان سالم از دست دومرول به در نخواهد برد.

وقتی سخن دومرول تمام شد، عزرائیل قاه قاه خندید و گفت: آهای، دیوانه‌ی بد سیرت! از ریش سفیدم خویشت نیامد، ها؟ بدان که خیلی پهلوانان سیاه مو

بوده اند که جانشان را گرفته ام. از چشم کورمکوری ام نیز خوشت نیامد، ها؟
بدان که خیلی دختران و نوعروسان آهو چشم بوده اند که جانشان را گرفته ام
و مادران و شوهران بسیاری را سیاهپوش کرده ام...

از کسی صدایی بر نمی‌آمد. دهن دومرول کف کرده بود. می‌خواست هر چه
زودتر پیرمرد خود را بشناساند تا بلند شود و با یک ضربه‌ی شمشیر دو
تکه‌اش کند. فریاد برآورد و گفت: آهای، پیرمرد! سمت را بگو ببینم کیستی.
والا بی‌نام و نشان خواهمت کشت... من دیگر حوصله‌ی صبر کردن ندارم.

عزراییل گفت: حالا خودت می‌فهمی من کی هستم. ای دیوانه‌ی بد سیرت،
یادت هست که بر خود می‌بالیدی و می‌گفتی اگر عزراییل سرخ بال را ببینم
می‌کشمش و جان مردم را خلاص می‌کنم؟

دومرول گفت: باز هم می‌گویم که اگر عزراییل به چنگم بیفتد بال هایش را
خواهم کند و مغزش را داغون خواهم کرد.

عزراییل گفت: ای دیوانه‌ی خودسر، اکنون آمده ام که جان خودت را
بگیرم!... جان می‌دهی یا با من سر جنگ و جدال داری؟

دومرول دیوانه سر تا این را شنید از جا جست و فریاد زد: آهای، عزراییل
سرخ بال تویی؟

عزراییل گفت: آره، منم.

دومرول گفت: پس بال هایت کو، بدبخت!

عزراییل گفت: من هزار شکل دارم.

دومرول گفت: جان این همه دلاوران و نوعروسان را تو می‌گیری،
ناجوانمرد؟

عزراییل گفت: راست گفتم. اکنون نیز نوبت تست!

دومرول فریاد زد: بد فطرت، ترا در آسمان می جستم در زمین به چنگم افتادی. حالا به تو نشان می دهم که چگونه جان می گیرند.

دومرول این را گفت و به نگهبانان و دربانان فرمان داد: دربانان، نگهبانان، درها را ببندید، خوب مواظب باشید که این بدفطرت فرار نکند!

آنوقت شمشیرش را کشید و بلند کرد و به عزراییل هجوم کرد. عزراییل کبوتر شد و از روزنه‌ی تنگی بیرون پرید و ناپدید شد. دومرول دست بر دست زد و قاه قاه خندید و به پهلوانانش گفت: دیدید که عزراییل از ضرب شمشیرم ترسید و فرار کرد! چنان هول شد که در گشاده را ول کرد و مثل موش‌ها به سوراخ تپید. اما من دست از سرش بر نخواهم داشت. بلند شوید پهلوانانم!.. دنبالش خواهیم کرد و قسم می خورم که تا او را شکار شاهینم نکنم آسوده نگذارمش.

چهل و یک پهلوان برخاستند و سوار اسب شدند و راه افتادند. دومرول دیوانه سر شاهین شکاری اش را بر بازو گرفته بود و دنبال عزراییل اسب می‌تاخت. هر کجا کبوتری دید شکار کرد اما عزراییل را پیدا نکرد. در بازگشت تنها شد. از بیراهه می آمد که مگر عزراییل را گیر آورد. کنار گودالی رسید. ناگهان عزراییل پیش چشم اسب دومرول ظاهر شد. اسب به تاخت می آمد که ناگهان رم کرد و دومرول را بلند کرد و به ته گودال انداخت. سر سیاه موی دومرول خم شد و خمیده ماند. عزراییل فوری فرود آمد و پایش را بر سینه‌ی سفید دومرول گذاشت و نشست و گفت: آهای دومرول دیوانه سر، اکنون چه می‌گویی؟ حالا که دارم جانت را می‌گیرم، چرا دیگر عربده نمی‌کشی و پهلوانی نمی‌کنی؟

دومرول به خرخر افتاده بود. گفت: آهای عزراییل، ترا چنین ناجوانمرد نمی‌دانستم. نمی‌دانستم که با راهزنی جان می‌گیری و از پشت خنجر می‌زنی... آهای!..

عزراییل گفت: حرف بیخودی نزن. اگر حرف حسابی داری بگو که داری نفس‌های آخرت را می‌کشی.

دومرول پهلوان توانا، دلاور جوانمرد، اسیر موجود ناجوانمردی شده بود که هزار شکل دارد و با راهزنی جان می‌گیرد و از پشت خنجر می‌زند. دومرول آن پهلوان آزاده اکنون حال پریشانی داشت و دل در سینه‌اش می‌تپید و نمی‌خواست بمیرد. می‌خواست مرگ نباشد و زندگی باشد و زندگی پُر از شادی باشد و شادی برای همه باشد و او شادی را برای دیگران فراهم کند، چنانکه پیش از این برای قوم خودش جانفشانی کرده بود و شادی و خوشبختی را به سرزمین خود آورده بود.

آخر گفت: عزراییل یک لحظه مهلت بده. گوش کن ببین چه می‌گویم: در سرزمین زیبای ما کوه‌هایی است بزرگ و سترگ با قله‌های برف‌پوش و چنان بلند که حتا تیر پهلوانی مثل من به نوک آن نمی‌تواند برسد. در دامنه‌ی این کوه‌ها، ما باغ‌های فراوانی داریم پُر درخت. و درخت‌مو در این باغ‌ها فراوان است. و این موها انگورهای سیاهی می‌آورند، چه شیرین و چه لطیف و چه پاک و تمیز. انگورها را می‌چلانیم و خم‌ها را از آبش پُر می‌کنیم و منتظر می‌مانیم که آب‌ها شراب شود آنگاه از آن شراب می‌خوریم و سرمست می‌شویم و بیخود می‌شویم و بیبک می‌شویم و چنان نعره می‌زنیم که شیر بیشه از ترس می‌لرزد و مویر اندامش راست می‌شود. من نیز از آن شراب خوردم و بیخود شدم و ندانستم چه گفتم که خداوند خوشش نیامد. والا پهلوانی

ملولم نکرده، از زندگی سیر نشده‌ام و از مرگ بدم می‌آید و نمی‌خواهم بمیرم، می‌خواهم باز هم زندگی کنم، باز هم جوانمردی کنم، نیکی کنم. آهای!.. عزرائیل، مدد!.. جانم را بگیر!.. مرا به حال خودم بگذار و برو جان آن‌هایی را بگیر که بدند و بدی می‌کنند و خوشبختی را در بیچارگی دیگران جستجو می‌کنند و نان‌اشان را با گرسنه نگهداشتن دیگران به دست می‌آورند. برو!.. عزرائیل گفت: حرف‌های بیخود می‌زنی بد سیرت!.. از التماس و خواهش تو نیز بوی کفر می‌آید. یکی هم اینکه التماس به من نکن. من خودم نیز مخلوق عاجزی هستم و کاری از دستم ساخته نیست. من فقط فرمان خداوند را اجرا می‌کنم.

دومرول گفت: پس جان ما را خداوند می‌گیرد؟

عزرائیل گفت: درست است. به من مربوط نیست.

دومرول گفت: پس تو چه بلای نابهنگامی که خود را قاتی می‌کنی؟ از پیش چشمم دور شو تا من خودم کار خودم را بکنم.

عزرائیل از سینه‌ی دومرول برخاست. اما همچنان پایش را بر سینه‌ی سفید او می‌فشرد و نفس دومرول پهلوان تنگی می‌کرد و پای عزرائیل ضربه‌های قلب او را حس می‌کرد و گرمی‌اش را می‌فهمید.

دومرول دیوانه سر پای شکسته‌اش را دراز کرد و خون پیشانی‌اش را پاک کرد و گفت: خداوندا، نمی‌دانم کیستی، چیستی، در کجایی. بیخردان بسیاری در آسمان‌ها پی‌تو می‌گردند، در زمین جستجویت می‌کنند اما هیچ نمی‌دانند که تو خود در دل انسان‌ها جا داری. خداوندا، اگر هم جانم را می‌گیری خودت بگیر، به این عزرائیل ناجوانمرد واگذار مکن!..

عزراییل گفت: بیچاره‌ی بدبخت، از دعا و زاری تو هم بوی کفر می‌آید، خلاصی نخواهی داشت!..

خداوند از سخن دومرول خوشش آمد و به عزراییل فرمان داد: آهای عزراییل، این کارها به تو نیامده. بگو دومرول جان دیگری پیدا کند و به من بدهد و تو دیگر جان او را مگیری.

عزراییل گفت: خداوندا، این انسان گستاخ را سر خود ول کردن خوب نیست. خداوند گفت: عزراییل، تو دیگر در کارهای من دخالت نکن.

عزراییل پایش را از روی سینه‌ی دومرول برداشت و گفت: بلند شو. اگر بتوانی جان دیگری پیدا کنی که عوض جان خودت به من بدهی، با تو کاری نخواهم داشت.

دومرول پهلوانی تکانی به خود داد و بلند شد روی پای شکسته‌اش ایستاد و گفت: دیدی عزراییل، چگونه از دستت در رفتم؟ بیا برویم پیش پدر پیرم. او خیلی دوستم دارد، جانش را دریغ نخواهد کرد.

دومرول دیوانه‌سر پیش افتاد و عزراییل پشت سرش، آمدند پیش پدر پیر دومرول. نام پدرش «دوخا قوجا» بود. وقتی دومرول را با سر و صورت خونین دید، فریاد برآورد و گفت: فرزند، این چه حالی است؟ اسب کجا مانده؟ این کیست که چنین چشم بر من می‌دوزد؟

دومرول خم شد و دست پدر پیرش را بوسید و گفت: پدر، ببین چه بر سرم آمده: کفر گفتم و خداوند خوشش نیامد. به عزراییل فرمان داد که از آسمان‌های بلند فرود آید و جانم را بگیرد. عزراییل پا بر سینه‌ی سفیدم گذاشت و به خرخرم افکند و خواست جانم را بگیرد. اکنون پدر، تو جانم را می‌دهی

که مرا ول کند و یا می خواهی در عزای من سیاه بپوشی و «وای، فرزند!..» بگویی؟ کدام را می خواهی پدر؟ زودتر بگو که وقت زیادی نداریم.

دوختا قوجا ساکت شد و به فکر فرو رفت. چهل پهلوان دومرول از شکار باز آمده اسب رمیده‌ی او را دیده بودند که تک و تنها از راه رسید و دومرول را نیاورد. همه نگران دومرول شده بودند و اکنون می دیدند که پهلوان شکسته و زخمی پیش پدرش ایستاده است.

پدرش آخر به سخن آمد و گفت: ای دومرول، ای جگر گوشه، ای پسر، ای پهلوانی که در کودکی ات نه گاو نر وحشی را کشتی، تو ستون خانه و زندگی منی! تو نوگل دختران و عروسکان زیباروی منی! من نمی گذارم تو بمیری. این کوه های سیاه بلند که روپرو ایستاده اند، مال من است، اگر عزراییل می خواهد بگو مال او باشد. من چشمه های سرد سردی دارم، اسب های گردن فرازی دارم، قطار در قطار شتر دارم، آغل ها و طویله هایی دارم پُر گوسفند و بز، اگر عزراییل لازم دارد همه مال او باشد. هر چقدر زر و سیم لازم دارد می دهمش، اما فرزند، زندگی شیرین است و جان عزیز، از آن ها نمی توانم چشم پوشی کنم.

دومرول گفت: پدر، همه چیزت مال خودت باد، من جانت را می خواهم، می دهی یا نه؟

دوختا قوجا گفت: فرزند، عزیزتر و مهربان تر از من مادرت را داری. برو پیش او.

عزراییل دست به کار شده بود که جان دومرول را بگیرد. دومرول گفت: دست نگهدار، ناجوانمرد!.. می رویم پیش مادرم.

رفتند پیش مادر پیر دومرول. دومرول دست مادرش را بوسید و گفت: مادر، نمی‌پرستی که چرا شکسته شده ام، چرا زخمی شده ام و چه بر سرم آمده؟

مادرش ناله کنان گفت: وای فرزندم، چه بلایی بر سرت آمده؟

دومرول گفت: مادر، عزراییل سرخ بال از آسمان های بلند پر کشید و فرود آمد و بر سینه ام نشست و به خرخرم افکند و خواست جاتم را بگیرد. از پدرم جانش را خواستم که عزراییل از من درگذرد، پدرم نداد. اکنون از تو می‌خواهم، مادر. جانت را به من می‌بخشی یا می‌خواهی در عزای من سیاه ببوشی و «وای، فرزند!..» بگویی؟.. مادر، چه می‌گویی؟

مادرش لحظه ای به فکر فرو رفت بعد سر برداشت و گفت: فرزند، ای فرزند، ای نور چشم، ای که نه ماه در شکم زندگی کردی، ای که شیر سفیدم را خوردی، کاش در قلعه های بلند و برج های دست نیافتنی گرفتار می‌شدی می‌آمدم زر و سیم می‌ریختم و نجاتت می‌دادم. اما چه کنم که در جای بدی گیر کرده‌ای و من پای آمدن ندارم. فرزند، زندگی شیرین است و جان عزیز، از جاتم نمی‌توانم چشم ببوشم. چاره ای ندارم...

مادر دومرول نیز جانش را دریغ کرد. دومرول دل تنگ شد. عزراییل پیش آمد که جانش را بگیرد. دومرول برآشففت و نعره زد: دست نگهدار، ناجوانمرد!.. یک لحظه امان بده، بی مروت!..

عزراییل ریشخندکنان گفت: پهلوان، حالا دیگر چه می‌خواهی؟ دیدی که هیچکس بر تو رحم نکرد و جان نداد. هر چه زودتر جان بدهی به خیر و صلاح خودت است. دومرول گفت: می‌خواهی حسرت به دلم بماند؟

عزراییل گفت: حسرت چه کسی؟

دومرول گفت: من همسر دارم. دو پسر دارم، امانت اند. برویم آن ها را به همسرم بسپارم، آنوقت هر چه می خواهی با من بکن.

دومرول پیش افتاد و پیش همسر خود رفت. همسر دومرول دو پسرش را روی زانوانش نشانده شیر به آن ها می داد و نوازششان می کرد و بچه ها با مشیت به پستان های پُر مادرشان می زدند و نفس زنان شیر می خوردند و چشمانشان می خندید.

دومرول وارد شد. زنش را دید، پسرانش را نگاه کرد و دلش از شادی و حسرت لبریز شد. زنش تا دومرول را دید، پسرانش را بر زمین نهاد و فریاد برآورد و از گردن دومرول آویخت و گفت: ای دومرول، ای پشت و پناه پهلوان من، این چه حالی است؟ تو که هیچوقت دل تنگی نمی شناختی، تو که شکست یادت نمی آید، حالا چرا چنین گرفته و پریشانی؟ پسرانت را تماشا کن... دومرول به دو پسرش نگاه کرد. بچه ها روی پوست آهو غلت می خوردند و یکدیگر را با چنگ و دندان می گرفتند و می کشیدند و صدا بر می آوردند و چشمانشان از زیادی شادی و خوشی می درخشید.

دومرول لحظه ای تماشا کرد. آنوقت به زنش گفت: ای زن، ای همسر شیرینم و ای مادر فرزندانم، بدان که امروز عزرائیل سرخ بال از بلندی آسمان ها فرود آمد و ناجوانمردانه روی سینه ام نشست و خواست جان شیرینم را بگیرد. پیش پدر پیرم رفتم، جانش را نداد، پیش مادر پیرم رفتم، جانش را نداد. گفتند: زندگی شیرین است و جان عزیز، نمی توانیم از آن چشم پوشی کنیم. ای زن، ای مادر فرزندانم، آمده ام پسرانم را به تو بسپارم. کوه های سیاه بلندم بیلاقت باد! آب های سرد سردم نوش جانست باد! اسب های گردن فراز زیادی در طویله ها دارم، مرکبت باد! خانه های پُرشکوه زرینم

سایه بانث باد! شتران قطار در قطارم بارکشت باد! گوسفندان بی شماری در آغل دارم، مرکبت باد! ای زن، ای مادر فرزندانم، بعد از من با هر مردی که چشمت ببیند و دلت دوست بدارد عروسی کن اما دل فرزندانم را مشکن، پیش تو امانت می گذارم و می روم...

عزراییل پیش آمد: دومرول بی حرکت ایستاد. ناگهان زن دومرول از جا جست و میان عزراییل و شوهرش سد شد و فریاد زد: ای عزراییل، دست نگهدار!.. هنوز من هستم و نمی گذارم که شوهرم، پشت و پناهم، پهلوانم بمیرد و جوانی و پهلوانی پسرانش را نبیند.

آنوقت رویش را به طرف شوهرش گرفت و گفت: ای دومرول، ای شوهر، ای پدر پهلوان پسرانم، این چه حرفی است که گفتی؟!.. ای که تا چشم باز کرده‌ام ترا شناخته‌ام، ای که به تو دل داده‌ام و دوستت داشته‌ام، ای که با دلی پُر از محبت زنت شده‌ام و با تو خرسند شده‌ام، پس از تو کوه‌های سرسبزه را چه می‌کنم؟ قبرستانم باد اگر قدم در آن‌ها بگذارم. پس از تو آب‌های سرد سردت را چه می‌کنم؟ خون باد اگر جرعه‌ای بیاشامم. پس از تو زر و سیمت را چه می‌کنم؟ فقط به درد کفن خریدن می‌خورد. پس از تو اسب‌های گردن فرازت را چه می‌کنم؟ تابوتم باد اگر پا در رکابشان بگذارم. پس از تو شوهر را چه می‌کنم؟ چون مار بزنم اگر شوهر کنم، ای مرد، ای پدر پسرانم، جان چه ارزشی دارد که پدر و مادر پیرت از تو دریغ کردند؟ آسمان شاهد باشد، زمین شاهد باشد، خداوند شاهد باشد، پهلوانان و زنان و مردان قبیله شاهد باشند، من به رضای دل جانم را به تو بخشیدم!..

زن شوهرش را بوسید، پسرانش را بوسید و پیش عزراییل آمد و ساکت و آرام ایستاد. عزراییل خواست جان زن را بگیرد. این دفعه دومرول تکان خورد

و نعره زد: ای عزرائیل ناجوانمرد، تو چه عجله ای داری که ما را سیاه بیوشانی؟! دست نگهدار که من هنوز حرف دارم.

عزرائیل دومرول را چنان غضبناک دید که جرئت نکرد دست به زن دومرول بزند. یک قدم دور شد و ایستاد.

دومرول پهلوان بزرگ و پردل تاب دیدن مرگ همسرش را نداشت. دهن باز کرد و بلند بلند گفت: خداوندا، نمی دانم کیستی، چیستی و در کجایی!.. بیخردان بسیاری در آسمان ها پی تو می گردند، در زمین جستجویت می کنند اما هیچ نمی دانند که تو خود در دل انسان ها جا داری. خداوندا، بر سر راه ها عمارت ها درست خواهی کرد، گرسنگان را سیر خواهی کرد، برهنگان را لباس در تن خواهی کرد، خوشبختی را برای همه خواهی آورد. من زنم را دوست دارم، اگر می خواهی جان هر دومان را بگیر و اگر نمی گیری جان هر دومان را رها کن!..

خداوند از سخن دومرول خوشش آمد و به عزرائیل فرمان داد: ای عزرائیل، این دو همسر صد و چهل سال دیگر زندگی خواهند کرد، تو برو جان پدر و مادر دومرول را بگیر و برگرد.

عزرائیل بلند شد رفت جان پدر و مادر دومرول را گرفت و برگشت.

دومرول همسر و فرزندانش را در آغوش کشید و غرق بوسه اشان کرد. همه شاد شدند و آوازهای پهلوانی خواندند و سرودهای خوشبختی سردادند و نعره کشیدند و زن و مرد رقصیدند و اسب تاختند و در این هنگام « دده قورقود»، پیر ریش سفید قوم اوغوز، پیش آمد و در شادی آن ها شریک شد و احوال دومرول و همسرش را داستان کرد و ترانه به نام آن ها ساخت تا پهلوانان بخوانند و بدانند و درس بیاموزند.

آدی و بودی

یکی بود، یکی نبود. مردی بود به اسم «آدی» و زنی داشت به اسم «بودی».

روزی آدی به بودی گفت: بودی!

بودی گفت: چیه آدی؟ بگو.

آدی گفت: دلم برای دختره تنگ شده. پاشو برویم یک سری بهش بزنینم. خیلی وقته ندیده‌ایم. بودی گفت: باشد. سوقاتی چه ببریم؟ دست خالی که نمی‌شود رفت.

آدی گفت: پاشیم خمیر کنیم، توتک بپزیم. صبح زود می‌رویم.

شب چله‌ی زمستان بود، مهتاب هم بود. آدی گفت: بختمان گفت: تنور خدا روشن است دیگر لازم نیست، تنور آتش کنیم.

خمیر را چونه چونه چسباندند به دیوارهای حیاط و رفتند خوابیدند. صبح پا شدند خمیرها را از دیوار کردند و گذاشتند توی خورجین. خمیرها از زور سرما مثل مس سفت و سخت شده بودند.

توی تنور کله پاچه بار گذاشته بودند روی قابلمه را پوشاندند. یک کیسه هم پول داشتند که جای خوبی قایم کردند. آنوقت بیرون آمدند در خانه را بستند و کلید را دم در زیر سنگی گذاشتند و راه افتادند. توی راه به بابا درویش برخوردند. گفتند: بابا درویش!

بابا درویش گفت: بعلی.

گفتند: ما می‌رویم به خانه‌ی دخترمان. کلید خانه را هم گذاشتیم دم در زیر سنگ.

توی تنور، کله پاچه بار گذاشتیم و کیسه‌ی پول را هم در فلان جا قایم کرده‌ایم. تو نروی در خانه را باز کنی و تو بروی کله پاچه را بخوری و جاش کار بد بکنی بعد هم پول‌ها را برداری و جاش خرده سفال پُر کنی، ها! بابا درویش گفت: من برای خودم کار و بار دارم. بچه نشوید. آخر من را با پول‌ها و کله پاچه‌ی شما چکار؟ گم شوید بروید. عجب گیری افتادیم! آدی و بودی خوشحال و مطمئن شدند و رفتند. بابا درویش هم خودش را فوراً به در خانه رساند و در را باز کرد و تو رفت. اول کله پاچه را خورد و جایش را با چیز دیگری پُر کرد و بعد کیسه‌ی پول را توی جیبش خالی کرد و لوله‌نگی دم دست بود، آن را شکست و خرده‌هایش را ریخت توی کیسه و بیرون آمد.

آدی و بودی آمدند تا رسیدند نزدیک‌های شهر دختر. به کسی سفارش کردند که برود به دختر بگوید که پدر و مادرت می‌آیند به دیدن تو. شوهر دختر تاجری حسابی و آبرومند بود. کیا بیایی داشت. دختر دلش هری ریخت پایین که اگر پدر و مادرش با لباس شندر پندری به خانه بیایند آبرویش پاک خواهد رفت. بدتر از همه اینکه پدر و مادرش سوقاتی هم خواهند آورد. از این رو نوکرهایش را فرستاد رفتند آدی و بودی را سر راه گرفتند و سوقاتی‌ها را از دستشان گرفتند و دور انداختند. اما بودی یکی از توتک‌ها را کش رفت و زد زیر بغلش قایم کرد. آخرش آمدند رسیدند به خانه، سلام و علیک سلام. و نشنستند. از این در و آن در صحبت کردند تا شوهر دخترشان آمد. بودی فوراً توتک را درآورد گرفت جلو دامادش و گفت: ننه ات به قربانت، یک دانه توتک را برای تو آورده‌ایم. زیاد پخته بودیم. سر راه دزدها و اوباش‌ها ریختند از دستمان گرفتند.

دختر مجال نداد. فوری توتک را از دست مادرش قاپید و انداخت بیرون جلو سگ ها. بعد شام خوردند و وقت خواب شد. دختر به کنیزهایش گفت: جای پدر و مادرم را توی اتاق هل و میخک بیندازید.

آدی و بودی نصف شبی به بوی هل و میخک بیدار شدند.

بودی گفت: آدی!

آدی گفت: جان آدی!

بودی گفت: هیچ می دانی چی شده؟

آدی گفت: مگر چی شده؟

بودی گفت: ننه اش به قربان! طفلک دختر بس که سرش شلوغ بوده و کار داشته نتوانسته برود مستراح و مرتب برای دست به آب آمده توی این اتاق. پاشو این ها را ببریم بریزیم توی رودخانه.

آنوقت پا شدند و هر چه هل و میخک بود ریختند توی رودخانه و آمدند راحت و آسوده خوابیدند. صبح که شد، آمدند پیش دیگران برای نان و چایی خوردن. بودی تا دخترش را دید گفت: ننه ات به قربان مگر خاتمی این پدر سگ چقدر باید کار کنی که وقت نمی کنی به مستراح بروی؛ شب همه اش نجس ها را بردیم و ریختیم توی رودخانه.

دختر زود جلو دهانشان را گرفت که شوهرش نفهمد چه اتفاقی افتاده. بعد هم به نوکرهایش پول داد رفتند هل و میخک خریدند ریختند توی اتاق که شوهر بو نبرد.

فردا شب دختر به کنیزهایش گفت که جاییشان را در اتاق آینه بند بیندازند. باز یک وقتی از شب آدی و بودی بیدار شدند و هر چه کردند خواب به

چشمانشان نرفت. این بر و آن بر نگاه کردند دیدند از هر طرف زن و مردهائی
بهشان خیره شده اند. بودی گفت: آدی!

آدی گفت: جان آدی!

بودی گفت: هیچ می دانی چی شده؟

آدی گفت: مگر چی شده؟

بودی گفت: طفلک دختر ننه مرده! نگاه کن ببین چقدر دشمن و بدخواه
دارد. پاشو همه اشان را بز نیم بکشیم دختره نفس راحتی بکشد.

آنوقت پا شدند و هر یکی دگنگی گیر آوردند و زدند هر چه آینه بود شکست
و خرد شد. وقتی دیدند دیگر کسی نگاه اشان نمی کند، بودی گفت: نگاه کن
آدی! همه اشان مردند. دیگر کسی نگاه نمی کند.

بعد تا صبح خوش و شیرین خوابیدند. صبح که پا شدند آمدند نان و چایی
بخورند، بودی به دخترش گفت: طفلک دخترم، تو چقدر دشمن و بدخواه
داشتی و ما خبر نداشتیم. شب تا صبح، مدعی کشتیم.

دختره رفت اتاق آینه را نگاه کرد دید آدی و بودی عجب دسته گلی به آب
داده اند. زودی نوکرایش را فرستاد آینه بند آوردند تا هر چه زودتر اتاق را
آینه ببندند که مردش بو نبرد.

آن روز را هم شب کردند. وقت خوابیدن دختر به کنیزهایش گفت جایشان را
توی اتاق قازها بیندازند.

نصف شبی قازها برای خودشان آواز می خواندند. آدی و بودی بیدار شدند
و دیگر نتوانستند بخوابند. بودی گفت، آدی!

آدی گفت: جان آدی!

بودی گفت: هیچ می دانی چی شده؟

آدی گفت: مگر چی شده؟

بودی گفت: ننه اش روی سنگ مرده شور خانه بیفته! طفلک دختر، یعنی اینقدر کار روی سرت کوپه شده که نمی توانی به قازها برسی و شپش سرشان را بجویی؟ ببین آدی، حیوانکی قازها چه جوری گریه می کنند. پاشو آب داغ کنیم همه اشان را بشوییم.

پا شدند توی دیگی آب داغ کردند، قازها را یکی یکی گرفتند و توی آب فرو کردند و درآوردند چیدند بیخ دیوار. آن وقت سر و صداها خوابید و بودی گفت: می بینی آدی. حیوانکی ها آرام گرفتند.

صبح که آمدند نان و چایی بخورند بودی به دخترش گفت: ننه ات به قربانت دختر! توی این خراب شده چقدر باید جان بکنی که وقت نمی کنی قازهایت را بشویی تمیز بکنی. شب آب داغ کردیم همه اشان را شستیم تا گریه اشان برید. دختر دو دستی زد به سرش که وای خدا مرگم بدهد. دلیل شده ها مگر نمی دانید قاز شب آواز می خواند؟

باز به نوکرهایش پول داد بروند قازهای دیگری بخرند بیاورند تا شوهرش بو نبرد.

شب چهارم جای آدی و بودی را در انبار نفت انداختند. نفت را پُر کرده بودند توی کوزه ها و بیخ دیوار ردیف کرده بودند.

بودی نگاهی به کوزه ها انداخت و گفت: آدی!

آدی گفت: جان آدی!

بودی گفت: طفلک دختره فهمیده که امشب می خواهیم حمام کنیم، کوزه ها را پُر آب کرده. پاشو آب گرم کنیم خودمان را بشوییم.

آنوقت پا شدند و نفت را گرم کردند و ریختند سرشان و همه جایشان را نفتی کردند و لحاف و تشک هایشان را هم. صبح مثل سگ جهنم آمدند که چایی بخورند. دختر سر و صورت کثیف اشان را دید ترسید. بودی گفت: قربانت بروم دختر! تو چقدر مهربانی. از کجا فهمیدی که وقت حمام کردن ماست که کوزه های پر آب را گذاشتی توی انبار؟

دختر گفت: وای خدا مرگم بدهد! ذلیل شده ها توی کوزه ها نفت بود.

بعد به نوکرهایش گفت این ها را ببرید حمام و زود برگردانید.

آدی و بودی وقتی از حمام برگشتند، دختر دیگر نگذاشت تو بیایند. همانجا دم در یک کوزه دوشاب و چند متر چیت و یک اسب بهشان داد و گفت: بس است دیگر. بروید به خانه‌ی خودتان.

آدی و بودی دوشاب و چیت و اسب را گرفتند و راه افتادند. هوا خیلی سرد بود. تف توی هوا یخ می کرد. رفتند و رفتند تا رسیدند به جایی که زمین از زور سرما ترک خورده بود. بودی نگاهی کرد و دلش سوخت. گفت: آدی!

آدی گفت: جان آدی!

بودی گفت: طفلک زمین را می بینی چه جوری پاشنه اش ترک شده؟ می گویم دوشاب را بریزیم روش. بلکه کمی نرم شد و خوب شد. دوشاب را ریختند توی شکاف زمین و راه افتادند. کمی که رفتند رسیدند به بوته‌ی خاری. باد می وزید و بوته‌ی خار تکان تکان می خورد. بودی نگاهی کرد و دلش سوخت. گفت: آدی!

آدی گفت: جان آدی!

بودی گفت: حیوانکی خار را می بینی لخت ایستاده جلو سرما دارد می لرزد. بهتر نیست چیت را بیندازیم روی سرش که سرما نخورد؟

چیت را انداختند روی سر بوت‌های خار و راه افتادند. رفتند رفتند و کلاغ چلاقی دیدند که لنگان لنگان راه میرفت. بودی نگاهی کرد و دلش سوخت. گفت: آدی!

آدی گفت: جان آدی!

بودی گفت: کلاغه را می‌بینی؟ حالا بچه هایش نشستند تو ی خانه می‌گویند ببینی مادرمان کجا ماند. از گرسنگی مردیم.

آدی گفت: تو می‌گویی چکار کنیم؟

بودی گفت: بهتر نیست اسب را بدهیم به کلاغه که تندتر برود؟ ما پامان سالم است، پیاده هم می‌توانیم برویم.

اسب را ول کردند جلو کلاغه و راه افتادند. کمی که راه رفته بودند به بابا درویش برخوردند. گفتند: بابا درویش!

بابا درویش گفت: بعلی.

گفتند: نرفتی که کله پاچه را بخوری و تو ی قابلمه چیز دیگری بریزی؟ بابا درویش گفت: نه بابا. مگر من بیکار بودم که بروم کله پاچه بخورم؟ گفتند: بابا درویش!

گفت: بعلی.

گفتند: نرفتی که کیسه‌ی پولمان را خالی کنی و جایش خرده سفال پر کنی؟ بابا درویش عصبانی شد و گفت: بروید گم شوید بابا. شماها عجب آدم‌هایی هستید.

آدی و بودی خوشحال شدند و گفتند: بابا درویش.

بابا درویش گفت: باز دیگر چه مرگتان است؟ گفتند، بابا درویش نرو چیت را از روی بوت‌های خار برداری و اسب را از کلاغه بگیری، ها!

بابا درویش عصبانی شد و فریاد زد: گورتان را گم کنید بابا. شما خیال می‌کنید من خودم کار و کاسبی ندارم و همه اش بیکارم؟ گم شوید از جلو چشمم!

آدی و بودی راه افتادند. بابا درویش رفت و چیت و اسب را صاحب شد. آدی و بودی وقتی به خانه‌اشان رسیدند، قابلمه را درآوردند که ناهار بخورند، دیدند بابا درویش کارش را کرده. از کله پاچه نشانی نیست. رفتند سراغ کیسه‌ی پول، دیدند که به جای پول ها تویش سفال پر کرده اند. دو دستی زدند سرشان و نشستند روی زمین.

قصه‌ی آه

یکی بود، یکی نبود. تاجری بود، سه تا دختر داشت. روزی می خواست برای خرید و فروش به شهر دیگری برود، به دخترهایش گفت: هر چه دلتان می خواهد بگویید برایتان بخرم.

یکی گفت: پیراهن.

یکی گفت: جوراب.

دختر کوچک تر هم گفت: گل می خواهم به موی سرم بزنم.

تاجر رفت خرید و فروشش را کرد، پیراهن و جوراب را خرید اما گل یادش رفت. آمد به خانه. توی خانه نشسته بودند که یک دفعه یادش افتاد و آه کشید. در این موقع در خانه را زدند. تاجر پا شد رفت دید کسی ایستاده دم در، یک قوطی هم دستش. تاجر گفت: تو کیستی؟

آن یک نفر گفت: من آه هستم. گل آوردم برای موهای دختر کوچک ترت. تاجر خوشحال شد و گل را گرفت آورد داد به دخترش. دختر دید عجب گل قشنگی است. زد به موهایش.

سه روز بعد دوباره در خانه را زدند، آه آمده بود. گفت: آمده ام صاحب گل را ببرم.

تاجر رفت توی فکر که چکار بکند چکار نکند. عاقبت گفت: پدرت خوب، مادرت خوب، بیا از این کار بگذر.

آه گفت: ممکن نیست، باید دختر را ببرم.

آخرش تاجر دختر کوچکش را سپرد به دست آه و برگشت.
آه چشم های دختر را بست و سوار ترک اسبش کرد و راه افتاد.
دختر وقتی چشم باز کرد، باغی دید خیلی خیلی بزرگ و زیبا. از لای هر گل
و بوته آوازی می آمد. آه گفت: این جا خانه ی تست.
چند روزی گذشت. دختر فقط خودش را می دید و آه را. می خورد و
می خوابید و گردش می کرد اما همیشه تنها بود. روزی دلش برای پدر و
مادرش تنگ شد. آه کشید. آه آمد. گفت چرا آه کشیدی؟
دختر گفت: دلم برای پدر و مادرم تنگ شده.
آه گفت: فردا می برمت پیش آن ها.
آه فردا چشم های دختر را بست و به ترک اسبش گرفت و برد به خانه ی
تاجر، دم در به زمین گذاشت چشم هایش را باز کرد و گفت: فردا می آیم
می برمت.
دختر تو رفت. با همه روبوسی کرد و نشستند به صحبت کردن و درد دل
کردن. دختر گفت: توی باغ تنها هستم. یک نوکر هم دارم که هر کاری بهش
بگویم می کند. خورد و خوراک هم فراوان است.
خاله ی دختر هم پیش آن ها بود، گفت: دخترم، اینطورها هم نباید باشد، زیر
کاسه نیم کاسه ای هست. تو حتماً شوهری داری. باید ته و توی کار را
در بیاوری. حالا بگو ببینم شب که می خواهی بخوابی چی بهت می دهند که
بخوری؟
دختر گفت: یک استکان چایی.
خاله گفت: یک شب چایی را نخور و انگشتت را بپر و نمک روش بریز که
خوابت نبرد، آنوقت ببین چی پیش می آید.

دختر گفت: خوب.

فردا آه آمد و دختر را دوباره به باغ برد. شب شد. آه چایی آورد. دختر پنهانی چایی را ریخت به زیر فرش. انگشتش را برید و نمک روش ریخت و خود را به خواب زد. نصفه های شب صدای پا شنید. زیرچشمی نگاه کرد. آه را دید که فانوس به دست گرفته و پشت سرش هم پسر جوان و زیبایی مثل ماه به طرف او می آیند.

پسر جوان از آه پرسید: خاتم حالش خوب بود؟

آه گفت: بلی آقا.

جوان پرسید: چایش را خورده؟

آه گفت: بلی آقا.

و رفت. جوان لباس هایش را کند و خواست پهلوی دختر بخوابد که دختر پاشد نشست و گفت: تو کیستی؟
جوان گفت: نترس من صاحب توام.

دختر گفت: پس چرا تا حالا خودت را نشان نمی‌دادی؟

جوان گفت: آدمیزاد شیر خام خورده، وفا ندارد. فکر می‌کردم که من را نبینی بهتر است. اما حالا که سرم فاش شد دیگر پنهان نمی‌شوم.
صبح نوکر آمد آقایش را بیدار کند. جوان گفت: بگو باغ سرخ را مرتب بکنند می‌آییم صبحانه بخوریم.

نوکر رفت. بعد جوان و دختر پا شدند رفتند به باغ گل سرخ. دختر باغی دید که دو چشم می‌خواست فقط برای تماشا. همه جا گل و شکوفه بود. از همان گل‌هایی که آه برایش آورده بود. خواست گلی بچیند اما دستش کوتاه بود، نرسید. جوان دست دراز کرد که برای دختر گل بچیند. دختر نگاه کرد دید پَر

کوچکی به زیر بغل مردش چسبیده است. دست دراز کرد و پَر را گرفت کشید. پَر کنده شد اما هوا ناگهان ابری شد و دختر بیهوش بر زمین افتاد و وقتی چشم باز کرد کسی را ندید. جوان دراز کشیده مرده بود. آه کشید. آه آمد. دختر گفت: یک دست لباس سیاه برای من بیاور.

دختر سراپا لباس سیاه پوشید و نشست بالای سر جوان و بنا کرد به قرآن خواندن و اشک ریختن. عاقبت دید کاری ساخته نشد. به آه گفت: من را ببر توی بازار بفروش.

آه او را برد به کنیزی فروخت. دختر یکی دو روز در خانه‌ی تازه زندگی کرد اما می‌دید که همه توی خانه سیاه پوشیده اند و همه غمگین هستند. عاقبت از یکی از کنیزها پرسید: چرا توی این خانه همه لباس سیاه پوشیده اند؟ آن یکی کنیز گفت: از وقتی پسر جوان و یکی یک دانه‌ی خانم گم شده، ما لباس سیاه می‌پوشیم.

دختر هیچ شبی خوابش نمی‌برد. همیشه تو فکر شوهرش بود که ببیند علاج دردش چیست. شبی باز بیدار مانده بود که دید دایه‌ی پسر خانم فائوسی برداشت و بیرون رفت. دختر پا شد و دنبالش افتاد. دایه از چند حیاط گذشت و به حوضی رسید. زیرآب حوض را رد کرد. حوض خالی شد. تخته سنگی دیده شد. دایه تخته سنگ را برداشت و از پلکان پایین رفت رسید به زیرزمینی. دختر هم که دنبال دایه تا زیرزمین آمده بود، پسر جوانی را دید که به چهارمیخ کشیده شده بود.

دایه به پسر گفت: فکرهايت را کردی؟ حرفم را قبول می‌کنی یا نه؟
پسر گفت: نه.

دایه دوباره گفت، پسر باز گفت نه. سه دفعه دایه گفت که قبول می‌کنی یا نه. پسر گفت نه. عاقبت دایه عصبانی شد و با شلاق زد خون سر و صورت پسر را قاتی هم کرد.

دایه یک دوری پلو آورده بود. آن را هم زورکی به پسر خوراند و خواست بیرون برود. دختر پیش از او بیرون آمد و رفت دراز کشید خود را به خواب زد.

دایه صبح پا شد رفت حمام. دختر به یکی از کنیزها گفت: امشب خوابی دیدم، می‌ترسم خانم از خوشحالی سخته بکند والا می‌رفتم بهش می‌گفتم.

حرف دختر دهان به دهان گشت تا به گوش خانم رسید. خانم دختر را صدا کرد که باید بیایی خوابت را بگوئی. دختر رفت پیش خانم و گفت: خانم پشت سر من بیا تا خوابم را بگویم.

از یک یک حیاط‌ها گذشتند. دختر گفت: خانم عین همان حیاط‌هایی است که توی خواب دیدم. در هم همان است. این هم حوض. حالا بفرمایید زیرآب را رد کنند تا ببینیم باقی‌ش هم درست در می‌آید یا نه.

چه در دسر بدهم. رفتند رسیدند به زیرزمینی. پسر صدای پا شنید داد زد: حرامزاده، شب آمدنت بس نبود که روز روشن هم می‌آیی؟

خانم صدای پسرش را شناخت و دوید رفت او را بیدار کرد و بغلش کرد. دختر گفت: خانم، همان پسری است که توی خواب دیدم.

پسر را از زیرزمین درآوردند. شستند تمیز کردند و حکیم آوردند زخم‌هایش را مرهم گذاشتند. بعد پسر سرگذشت خود را گفت که چطور دایه او را برده بود زندانی کرده بود. در این موقع در زدند. خانم فهمید که دایه است. گفت: باز کنید.

دایه چند دفعه در زد، آنوقت کنیزها رفتند باز کردند. پای دایه که به حیاط رسید، تمام نوکرها و کلفت ها را به دم فحش و بد و بیراه گرفت که کدام گوری بودید نمی آمدید در را باز کنید، چند ساعت است که در می زوم. یک دفعه چشم دایه به پسر افتاد و رنگش مثل گچ سفید شد. خانم امر کرد دایه را ریز ریز کردند و ریزه هایش را جلو سگ ها ریختند. بعد به دختر گفت: می خواهم زن پسر من بشوی.

دختر گفت: من نمی توانم شوهر کنم. باید عده ام سر بیاید بعد. دختر فهمیده بود که دواى دردش اینجا نیست. آه کشید. آه آمد. دختر گفت: من را ببر بالای سرش. دختر باز مدت زیادی بالای سر جوان نشست و قرآن خواند و گریه کرد. عاقبت به آه گفت: من را ببر بفروش.

آه او را دوباره فروخت. این دفعه هم خانهای صاحبش ماتم زده بود. پرسید چه خبر است. گفتند: سال ها پیش خانم یک بچه اژدها زاییده. انداخته اند توی زیرزمین. اژدها روز به روز گنده تر می شود اما خانم نه دلش می خواهد او را بکشد و نه می تواند آشکار کند و به همه بگوید که اژدها بچه اش است. روزی دختر به خانم گفت: خانم، چه خوب می شد اگر من را می انداختید جلو اژدها که بخوردم.

خانم گفت: دختر مگر عقل از سرت پریده. دختر آنقدر گفت که خانم ناچار قبول کرد. دختر گفت: من را بگذارید توی کیسه ای چرمی و دهانش را ببندید و بیندازید جلو اژدها. همینطور کردند و دختر را انداختند جلو اژدها. اژدها نگاهی به کیسه کرد و گفت: دختر، از جلدت بیا بیرون بخورمت.

دختر گفت: چرا تو در نیایی من در بیایم؟ بهتر است اول خودت از جلدت بیرون بیایی.

هر چه اژدها گفت، دختر قبول نکرد. عاقبت اژدها مجبور شد که از جلدش در بیاید. پسری بود مثل ماه. آنوقت دختر هم از کیسه بیرون آمد و دوتایی نشستند به صحبت کردن.

از این طرف، مدتی گذشت. خانم به کنیزهایش گفت: حالا بروید ببینید به سر دختر بیچاره چه آمد.

کنیزها آمدند از سوراخ نگاه کردند دیدند اژدها کجا بود. دختر با پسری مثل ماه نشسته صحبت می‌کند. مژده به خانم آوردند خانم شاد شد. آنوقت پسر و دختر را آوردند پهلوی خانم. خانم گفت: بهتر است شما دو تا زن و شوهر بشوید.

دختر گفت: باید بگذارید عده‌ی من سر بیاید، بعد عروسی کنیم.
دختر فهمیده بود که دواى دردش در اینجا هم نیست. آه کشید. آه آمد. دختر گفت: آقا خوابیده؟

آه گفت: همانطوری که دیده بودی خوابیده.
دختر باز با آه رفت و نشست بالای سر شوهرش. مدتی قرآن خواند و گریه کرد. آخر سر گفت: آه، من را ببر بفروش.

این دفعه مرد دیگری او را خرید به خانه اش برد. کنیزهای خانه گفتند: رسم خانه این است که کنیز تازه وارد، شب اول زیر پای آقا و خانم می‌خوابد.
دختر گفت: باشد.

نصفه‌های شب دختر بیدار شد خانم را دید که باشد رفت شمشیری آورد و سر آقا را گوش تا گوش بریده خشک کرد و گذاشت توی تاقچه. بعد هفت قلم

آرایش کرد و لباس پوشید و بیرون رفت. نوکر یک جفت اسب دم در نگاه داشته بود. دو تایی سوار اسب شدند و رفتند. دختر افتاد دنبال آن ها. دری را زدند و تو رفتند. چهل حرامی دورادور نشسته بودند. چهل حرامی باشی گفت: چرا دیر کردی. زن گفت: چکار کنم. پدر سگ خوابش نمی برد. بکشیدش خلاص بشوم.

بعد زدند و رقصیدند و شادی کردند تا صبح نزدیک شد. دختر پیش از خانم به خانه آمد و دراز کشید و خود را به خواب زد. زن آمد توی قوطی کوچکی یک پر و مقداری روغن آورد. روغن را با پر به سر و گردن شوهرش مالید و سرش را به گردنش چسباند. مرد عطسه کرد و بیدار شد گفت: زن کجا رفته بودی بدنت سرد است.

زن گفت: رو دل کرده ام. تو که از حال من خبر نداری.

فردا شب موقع خواب، دختر گفت: من باز هم زیر پای آقا و خانم می خوابم. نصف شبی زن مثل دیشب سر شوهرش را برید و گذاشت رفت. بعد از رفتن او دختر پا شد سر مرد را چسباند. مرد عطسه کرد و بیدار شد زنش را ندید. دختر گفت: من می دانم زنت کجاست پاشو برویم نشانت بدهم.

پا شدند رفتند به همان جای دیشبی. مرد دید که چهل حرامی دورادور نشسته اند و زنش می زند و می رقصد. خواست تو برود، دید که زورش به آن ها نمی رسد. رفت به طویله اسب ها را قاتی هم کرد و سر و صدا راه انداخت خودش هم ایستاد دم در. هر کس که از اتاق بیرون می آمد سرش را با شمشیر می زد. عاقبت همه را کشت غیر از زنش و چهل حرامی باشی که توی اتاق مانده بودند. آنوقت رفت تو. شمشیرش را کشیده آن ها را هم کشت. بعد دست

دختر را گرفت و به خانه آمدند. در خانه به دختر گفت: بیا زن من شو تمام مال و ثروت من مال تو باشد.

دختر گفت: نه، من باید بروم. پیر و قوطی را به من بده، بروم. تاجر قوطی روغن را به دختر داد. دختر آه کشید. آه آمد. دختر گفت: آقا خوابیده؟

آه گفت: همانطوری که دیده بودی مثل سنگ افتاده خوابیده. دختر گفت: من را ببر بالای سرش.

آه دختر را برد به باغ، بالای سر شوهرش. دختر قوطی را درآورد و کمی روغن به زیر بغل پسر مالید. پسر عطسه کرد و پا شد نشست. درخت ها باز گل کردند و پرنده ها بنا کردند به آواز خواندن. پسر دختر را بغل کرد و بوسید. سیز ساغ من سلامت.

بز ریش سفید

شنیدم که در همین ده خودمان روزی بز حاجی مهدی آقا گر شد و آن را ول کردند توی صحرا، بعد بره ی خل میرزا کدخدای ده دیگر، بعد سگ حاجی قاسم خودمان و بعد هم گوساله ی مشهدی محمد حسن. این چهار تا وسط بیابان همدیگر را پیدا کردند و رفیق شدند. اینجا و آنجا خوردند و خوابیدند و حسابی چاق و چله شدند، گری هم رفت پی کارش.

شبی توی مزرعه ی «داشلو» نشسته بودند حرف می زدند. دیدند از دور روشنایی می آید. بز که ریش سفیدشان شده بود گفت: آخ!.. کاشکی قلیانی چاق می کردیم!..

دیگران گفتند: اینکه کار سختی نیست. آقا سگ آب می آورد، آقا گوساله تنباکو، آقا بره آتش، آنوقت قلیان را چاق می کنیم.

آقا بره پاشد رفت دنبال آتش. رفت و رفت و نزدیک روشنایی که رسید، دید او هو، دوازده تا گرگ دوره زده اند و نشسته اند خودشان را گرم می کنند. ترس برش داشت. سلام، علیک السلام! گفتند: رفیق بره، تو کجا و اینجا کجا؟ بره ترسان گفت: آمدم از شما آتش بگیرم تا برای رفیق بز قلیان چاق کنیم. گرگ ها گفتند: حالا بیا بنشین، خستگی در کن...

بره رفت و نشست. یکی گفت معطل چه هستیم، دیگران گفتند که صبر کن، یکی دیگر هم می آید.

آقا بز هر چه صبر کرد دید آقا بره نیامد. گفت: آقا گوساله تو پاشو برو ببین آقا بره چه بلانی سرش آمده.

آقا گوساله پا شد آهسته آهسته آمد، نزدیک گرگ ها که رسید دید دوازده تا گرگ، بیچاره آقا بره را وسط اشان گرفته اند و نشسته اند. از ترس شروع به لرزیدن کرد. اما به روی خودش نیاورد و سر بره تشر زد: پدر سگ، آمدی اینجا چکار! آتش بیاری یا با آقایان بنشینی و حرف بزنی؟ یا الله، پاشو بیفت جلو، برویم. وقت قلیان رفیق بز می گذرد.

گرگ ها گفتند: خونت را کثیف نکن، رفیق. حالا بیا کمی بنشین خستگی درکن...

گوساله هم از ترس چیزی نگفت و رفت نشست وسط گرگ ها. یکی گفت که حالا دیگر معطل چه هستیم؟ دیگران گفتند که عجله نکن، رفیق. الان یکی دیگر هم پیدایش می شود.

آقا بز باز هر چه صبر کرد از بره و گوساله خبری نشد. گفت: آقا سگ پاشو برو دنبالشان.

سگ پاشد آمد. نزدیک که رسید دید دوازده تا گرگ، آقا بره و آقا گوساله را دوره کرده اند و نشسته اند حرف می زنند. از ترس لرزید و کنده‌ی زانوهایش به هم خورد. اما به روی خودش نیاورد و تشر زد: آهای با شما هستم، بره ، گوساله! مگر رفیق بز شما را برای شب نشینی آقایان فرستاده که نشسته اید و خوش خوش بگو بخند می کنید؟ هیچ حیا نمی کنید؟ پاشید بیفتید جلو برویم، وقت قلیان رفیق بز می گذرد.

گرگ ها گفتند: رفیق سگ، بیخودی عصبانی می شوی. این بیچاره ها گناهی ندارند. حالا تو هم بیا کمی بنشین خستگی درکن...

آقا سگ هم از ترس چیزی نگفت و رفت نشست کنار رفیق هایش. آقا بز وقتی که دید از سگ هم خبری نشد، خودش پا شد راه افتاد به طرف روشنایی گرگ ها. سر راه لاشه گرگی پیدا کرد. شاخ محکمی زد به لاشه و آن را روی سر بلند کرد. خوشش آمد و همین طوری راه افتاد. نزدیک روشنایی که رسید، دید دوازده تا گرگ رفیق های بیچاره اش را دوره کرده اند و نشسته اند و آب از لب و لوچه هایشان می ریزد. به سر رفیق هایش تشر زد: آهای احمق ها شما را دنبال آتش فرستاده بودم یا اینکه گفته بودم بروید بنشینید پای صحبت آقایان؟

گرگ ها گفتند: عصبانی نشو، رفیق بز حالا بیا بنشین کمی خستگی در کن... بز دید که بد جایی گیر افتاده رو کرد به گرگ ها و همه اشان را به فحش و ناسزا بست که: پدر احمق های کثیف! خوب جایی گیرتان آوردم. پدرتان بیست گرگ به من مقروض بود هفت تایش را خورده ام، یک هم سر شاخه ایم است، باقیش هم شما. جنب نخورید که گرفتم بخورم تان!.. آقا سگ بگیرشان!.. فرار نکنند، ترسوها!..

گرگ ها تا این حرف ها را شنیدند، دو تا پا داشتند دو تا پای دیگر هم قرض کردند و فرار کردند. چنان فرار کردند که باد به گردشان نمی رسید. سگ هم از این طرف شروع کرد به عوعو که مثلاً حالا می گیرم تان و پاره پاره تان می کنم.

بز رفیق هایش را برداشت و آمدند سر جایشان. بعد گفت: رفیق ها، گرگ ها امشب دست از سر ما بر نخوانند داشت، بیا بید برویم یک جا پنهان بشویم.

یک درخت سنجد کج و معوج بود. بز بالا رفت و نشست آن بالای بالا، سگ زیر پای او، بره زیر پای سگ و گوساله هر چه کرد نتوانست از درخت بالا برود و آخرش زورکی خودش را به شاخه‌ی ای بند کرد.

گرگ‌ها پس از مدتی دویدن ایستادند. یکی‌اشان گفت: نگاه کنید ببینید چه می‌گویم: بز کجا و گرگ‌ها را ترساندن و فرار دادن کجا؟ کی تا حال چنین شنیده؟ برگردیم پدرشان را دربیاوریم.

همه‌ی گرگ‌ها حرف او را قبول کردند و برگشتند. اما هرچه جستجو کردند بز و رفیق‌هایش را نتوانستند پیدا کنند. آمدند نشستند پای درخت سنجد که مشورتی بکنند و فالی بگیرند. یکی‌اشان فالگیر هم بود. خواست فالی بگیرد و محل بز و رفیق‌هایش را پیدا کند که یک دفعه آقا گوساله لرزید و ول شد و افتاد روی سر گرگ‌ها. بز تا دید کار دارد خراب می‌شود، داد زد: رفیق گوساله، اول آن فالگیر پدر سوخته را بگیر که فرار نکند. زود باشید بجنبد رفیق‌ها!.. بگیریدشان!..

گرگ‌ها باز چنان فرار کردند که باد هم به گردشان نمی‌رسید. بز گفت: من می‌دانم که گرگ‌ها باز هم خواهند آمد. بیایید کاری بکنیم. آنوقت زمین را چال کرد و آقا سگ را خاک کرد و گفت که فلان وقت فلان جور می‌کنی. رویش هم چند تایی آجر سوخته و شکسته چید و گفت که: رفیق‌ها، اینجا را ما می‌گوییم «پیر مقدس قاقالا».

از این طرف گرگ‌ها در حال فرار به روباه برخوردند. روباه گفت: کجا با این عجله؟ گفتند: از دست بز فرار می‌کنیم. می‌خواست ما را بخورد. روباه گفت: سرتان کلاه گذاشته. بز کجا و خوردن گرگ کجا؟ برگردید برویم. می‌دانم چکارش بکنم.

روباه آنقدر گفت که گرگ ها دل و جرأت پیدا کردند و برگشتند.
بز از دور دید که روباه افتاده جلو و گرگ ها را می آورد. از همان دور
فریاد زد: آهای روباه، الباقی قرضت را می آوری؟ مرحوم بابات بیست و چهار
گرگ به من مقروض بود. یکی دو هفته پیش دوازده تایش را آوردی خوردم،
مثل اینکه حال هم دوازده تای دیگر را آورده ای. آفرین!.. آفرین!..

گرگ ها گفتند: روباه نکند ما را به پای مرگ می کشانی؟
روباه گفت: ابلهی گفت و احمقی باور کرد. مگر نمی بینید این حقه باز دروغ
سر هم می کند؟

بز گفت: روباه، اگر تو راست می گویی بیا به این «پیر مقدس قاقالا» قسم
بخور، تا قبول کنم که به من مقروض نیستی و از تو دست بردارم.
روباه یگراست رفت سر «مزار» و گفت: اگر دروغ بگویم این «پیر» مرا
غضب کند.

روباه تا این حرف را زد آقا سگ از توی چاله جست زد و بیخ گلوی روباه
را گرفت و خفه اش کرد. گرگ ها باز فرار کردند و رفتند به جای خیلی دوری.
در اینوقت دیگر داشت صبح می شد. بز گفت: رفیق ها، نظر من این است
که هر کس برگردد به خانه‌ی خودش والا جک و جانورها را راحتان نمی گذارند.
همه حرف بز را پسندیدند و برگشتند سر خانه و زندگی اولشان.

به دنبال فلک

روزی بود روزگاری. مردی هم بود از آن بدبخت‌ها و فلک‌زده‌های روزگار. به هر دری زده بود فایده‌ای نکرده بود. روزی با خودش گفت: این جوری که نمی‌شود دست روی دست بگذارم و بنشینم. باید بروم فلک را پیدا کنم و از او بپرسم سرنوشت من چیست، برای خودم چاره‌ای بیندیشم. پا شد و راه افتاد. رفت و رفت تا رسید به یک گرگ. گرگ جلوش را گرفت و گفت: آدمیزاد، کجا می‌روی؟

مرد گفت: می‌روم فلک را پیدا کنم.

گرگ گفت: ترا خدا، اگر پیدایش کردی به او بگو «گرگ سلام رساند و گفت همیشه سرم درد می‌کند. دوایش چیست؟»

مرد گفت: باشد. و راه افتاد.

باز رفت و رفت تا رسید به شهری که پادشاه آنجا در جنگ شکست خورده بود و داشت فرار می‌کرد. پادشاه تا چشمش افتاد به مرد گفت: آهای مرد، کجا می‌روی؟

مرد گفت: قربان، می‌روم فلک را پیدا کنم و سرنوشتم را عوض کنم.

پادشاه گفت: حالا که تو این راه را می‌روی از قول من هم بگو برای چه من در تمام جنگ‌ها شکست می‌خورم، تا حال یک دفعه هم دشمنم را شکست نداده‌ام؟

مرد راه افتاد و رفت. کمی که رفت رسید به کنار دریا. دید که نه کشتی ای هست و نه راهی. حیران و سرگردان مانده بود که چکار بکند و چکار نکند که ناگهان ماهی گنده ای سرش را از آب درآورد و گفت: کجا می روی، آدمیزاد؟
مرد گفت: کارم زار شده، می روم فلک را پیدا کنم. اما مثل اینکه دیگر نمی توانم جلوتر بروم، قایق ندارم.

ماهی گنده گفت: من ترا می برم به آن طرف به شرط آنکه وقتی فلک را پیدا کردی از او بپرسی که چرا همیشه دماغ من می خارد؟
مرد قبول کرد. ماهی گنده او را کول کرد و برد به آن طرف دریا. مرد به راه افتاد. آخر سر رسید به جایی، دید مردی پاچه های شلوارش را بالا زده و بیلی روی کولش گذاشته و دارد باغش را آب می دهد. توی باغ هزارها کرت بود، بزرگ و کوچک. خاک خیلی از کرت ها از بی آبی ترک برداشته بود. اما یک چند تایی هم بود که آب توی آن ها لب پر می زد و باغبان باز آب را توی آن ها ول می کرد.

باغبان تا چشمش به مرد افتاد پرسید: کجا می روی؟

مرد گفت: می روم فلک را پیدا کنم.

باغبان گفت: چه می خواهی به او بگویی؟

مرد گفت: اگر پیدایش کردم می دانم به او چه بگویم. هزار تا فحش می دهم.

باغبان گفت: حرفت را بزن. فلک منم.

مرد گفت: اول بگو ببینم این کرت ها چیست؟

باغبان گفت: این ها مال آدم های روی زمین است.

مرد پرسید: مال من کو؟

باغبان کرت کوچک و تشنه‌ای را نشان داد که از شدت عطش ترک برداشته بود. مرد با خشم زیاد بیل را از دوش فلک قاپید و سر آب را برگرداند به کرت خودش. حسابی که سیراب شد گفت: خوب، اینش درست شد. حالا بگو ببینم چرا دماغ آن ماهی گنده همیشه می خارد؟

فلک گفت: توی دماغ او یک تکه لعل گیر کرده مانده. اگر با مشت روی سرش بزنی، لعل می افتد و حال ماهی جا می آید.

مرد گفت: پادشاه فلان شهر چرا همیشه شکست می خورد و تا حال اصلاً دشمن را شکست نداده؟

فلک جواب داد: آن پادشاه زن است، خود را به شکل مردها درآورده. اگر نمی خواهد شکست بخورد باید شوهر کند.

مرد گفت: خیلی خوب. آن گرگی که همیشه سرش درد می کند دوايش چیست؟

فلک جواب داد: اگر مغز سر آدم احمقی را بخورد، سرش دیگر درد نمی‌گیرد.

مرد شاد و خندان از فلک جدا شد و برگشت کنار دریا. ماهی گنده منتظرش بود. تا مرد را دید پرسید: پیدایش کردی؟

مرد گفت: آره. اول مرا ببر آن طرف دریا بعد من بگویم.

ماهی گنده مرد را برد آن طرف دریا. مرد گفت: توی دماغت یک لعل گیر کرده و مانده. باید یکی با مشت توی سرت بزند تا لعل بیفتد و خلاص بشوی.

ماهی گنده گفت: بیا تو خودت بزنی، لعل را هم بردار.

مرد گفت: من دیگر به این چیزها احتیاج ندارم. کرت خودم را پر آب کرده‌ام.

هر چه ماهی گنده‌ی بیچاره التماس کرد به خرج مرد نرفت. پادشاه چشم به راهش بود. مرد که پیشش رسید و قضیه را تعریف کرد، به او گفت: حالا که تو راز مرا دانستی، بیا و بدون اینکه کسی بفهمد مرا بگیر و بنشین به جای من پادشاهی کن.

مرد قبول نکرد. گفت: نه. من پادشاهی را می‌خواهم چکار؟ کرت خودم را پر آب کرده ام.

هر قدر دختر خواهش و التماس کرد مرد قبول نکرد. آمد و آمد تا رسید پیش گرگ.

گرگ گفت: آدمیزاد انگار سرحالی! پیدایش کردی؟

مرد گفت: آره. دواى سردرد تو مغز سر یک آدم احمق است.

گرگ گفت: خوب. سر راه چه اتفاقی برایت افتاد؟

مرد از سیر تا پیاز سرگذشتش را برای گرگ تعریف کرد که چطور لعل ماهی گنده و پادشاهی را قبول نکرده است، چون کرت خودش را پر آب کرده و دیگر احتیاجی به آن چیزها ندارد.

گرگ ناگهان پرید و گردن مرد را به دندان گرفت و مغز سرش را در آورد و

گفت: از تو احمق تر کجا می‌توانم گیر بیاورم؟

موش گرسنه

یکی بود، یکی نبود. موشی در صحرا زندگی می‌کرد. روزی گرسنه شد و به باغی رفت. سه تا سیب گیر آورد و خورد. بادی وزید و برگ‌های درخت سیب کنده شد و بر سرش افتاد. موش عصبانی شد و برگ‌ها را هم خورد. از باغ بیرون آمد. دید مردی سطل آب در دست به خانه اش می‌رود. گفت: آهای مرد! توی باغ سه تا سیب خوردم، باد آمد برگ‌هایش را به سرم ریخت، آن‌ها را هم خوردم. الانه تو را هم می‌خورم.

مرد گفت: با سطل می‌زنم تو سرت، جابجا می‌میری.

موش گرسنه مرد را گرفت و قورت داد. رفت و رفت تا رسید به جایی که تازه عروسی داشت آتش چرخانش را می‌گرداند. موش گفت: آهای عروس خانم، رفتم به باغ سه تا سیب خوردم، باد آمد برگ‌ها را ریخت، آن‌ها را هم خوردم، مرد سطل به دست را خوردم. الان تو را هم می‌خورم.

عروس گفت: با آتش چرخان می‌زنم تو سرت کباب می‌شوی.

موش گرسنه عروس خانم را هم قورت داد و راه افتاد تا رسید به جایی که دخترها نشسته بودند و گلدوزی می‌کردند. موش گفت: آهای دخترها، رفتم به باغ سه تا سیب خوردم، باد آمد برگ‌ها را ریخت، آن‌ها را هم خوردم، مرد سطل به دست را خوردم، عروس خانم را خوردم. الان شماها را هم می‌خورم. دخترها گفتند با سوزن‌هایمان چشم‌هایت را در می‌آوریم.

موش گرسنه آن ها را هم قورت داد و راهش را کشید و رفت. رفت و رفت تا رسید پیش پسرهایی که تیله بازی می کردند. گفت: آهای پسرها، رفتهم به باغ سه تا سیب خوردم. باد آمد برگ ها را ریخت، آن ها را هم خوردم، مرد سطل به دست را خوردم، عروس خانم را خوردم، دخترهای گلدوز را خوردم. الان شما را هم می خورم.

پسرها گفتند: آهای موش مردنی، تیله بارانت می کنیم، ها! موش گرسنه پسرها را هم قورت داد و گذاشت رفت. آخرسر رسید به یک پیرزن. گفت: آهای پیرزن، رفتهم به باغ سه تا سیب خوردم. باد آمد برگ ها را ریخت، آن ها را هم خوردم، مرد سطل به دست را خوردم، عروس خانم را خوردم، دخترهای گلدوز را خوردم، پسرهای تیله باز را خوردم. الان تو را هم می خورم، نوبت تست.

پیرزن کمی فکر کرد و گفت: ننه جان، من همه اش پوست و استخوانم. تو را سیر نمی کنم. دیشب «دویماج»^۲ روغن درست کرده ام بگذار برم بیاورم آن را بخور.

موش گفت: خیلی خوب برو اما زود برگرد. پیرزن گربه‌ی براق چاق و چله‌ای داشت بسیار زبر و زرنگ. رفت به خانه‌اش و گربه اش را گذاشت توی دامنش و برگشت و تا رسید نزدیک موش. گفت: بیا ننه، بگیر بخور.

و گربه را ول داد به طرف موش. موش تا چشمش به گربه افتاد در رفت. گربه دنبالش گذاشت اما نتوانست بگیردش، موش رفت توی سوراخی قایم شد.

^۲ - غذایی است که معمولا از نان بیات و پنیر یا روغن درست می‌شود. غذای سرد فقیرانه‌ای است که مادرها برای قناعت و استفاده از خرده نان های بیاتی که ته سفره جمع می‌شود، درست می‌کنند.

گربه به دم سوراخ نشست و کمین کرد. مدتی گذشت و سر و صدا خوابید. موش اینور و آنور را نگاه کرد، گربه را ندید خیال کرد خسته شده رفته است. یواش سرش را از سوراخ درآورد اما گربه دیگر مجال فرار کردن به او نداد، چنگالش را زد و موش را گرفت و شکمش را پاره کرد. آن وقت مرد سطل به دست بیرون آمد، عروس خانم بیرون آمد. دخترهای گلدوز و پسرهای تیله باز بیرون آمدند و هر کدام برای گربه چیزی آوردند که بخورد و بیش تر چاق و چله شود.

اوخویانلارین آغزی- بورنو وار اولسون!

گرگ و گوسفند

روزی از روزها گوسفند سیاهی بود. روزی گوسفند همانطوری که سرش به زیر بود و داشت برای خودش می چرید، یک دفعه سرش را بلند کرد و دید، ای دل غافل! از چوپان و گله خبری نیست و گرگ گرسنه ای می آید به طرف او. چشم های گرگ دو کاسه‌ی خون بود.

گوسفند گفت: سلام علیکم.

گرگ دندان هایش را به هم سایید و گفت: سلام و زهرمار! تو اینجا چکار می کنی؟ مگر نمی دانی این کوه ها ارث بابای من است؟ الا نه تو را می خورم. گوسفند دید بدجوری گیر کرده و باید کلکی جور بکند و در برود. از این رو گفت: راستش من باور نمی کنم این کوه ها مال پدر تو باشند. آخر می دانی من خیلی دیرباورم. اگر راست می گویی برویم سر اجاق (زیارتگاه)، تو دست به قبر بزن و قسم بخور تا من باور کنم. البته آن موقع می توانی مرا بخوری.

گرگ پیش خود گفت: عجب گوسفند احمقی گیر آوردم. می روم قسم می خورم بعد تکه پاره اش می کنم و می خورم.

دوتایی آمدند و آمدند تا رسیدند زیر درختی که سگ گله در آنجا افتاده بود و خوابیده بود و خواب هفت تا پادشاه را می دید، گوسفند به گرگ گفت: اجاق اینجاست. حالا می توانی قسم بخوری.

گرگ تا دستش را به درخت زد که قسم بخورد، سگ از خواب پرید و گلوی او را گرفت.